

سال‌های جوانی و سیاست

خاطرات نجف دریابندری از آبادان

در گفتگو با حسین میرزائی

سال‌های جوانی و سیاست
خاطرات نجف دریابندری از آبادان



سرشناسه: دریابندری، نجف، ۱۳۰۸ - مصاحبه‌شونده
عنوان و نام پدیدآور: سال‌های جوانی و سیاست/خاطرات نجف دریابندری از آبادان
در گفتگو با حسین میرزایی.
مشخصات نشر: آبادان: حسین میرزایی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۳۶ ص.
شابک: 978-964-04-9138-6
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: دریابندری، نجف، ۱۳۰۸ - - مصاحبه‌ها
موضوع: دریابندری، نجف، ۱۳۰۸ - - خاطرات
موضوع: مترجمان ایرانی - - قرن ۱۴ - - مصاحبه‌ها
موضوع: نویسندگان ایرانی - - قرن ۱۴ - - مصاحبه‌ها
شناسه افزوده: میرزایی، حسین، ۱۳۵۵ - مصاحبه‌گر
رده بندی کنگره: IPIR ۸۰۴/۸۰۴۱/۷۱۳۹۴
رده بندی دیویی: ۱/۶۲۸
شماره کتابشناسی ملی: ۴۰۱۳۲۴

سال‌های جوانی و سیاست

خاطرات نجف دریابندری از آبادان

در گفتگو با
حسین میرزائی

سال‌های جوانی و سیاست
خاطرات نجف دریابندری از آبادان

در گفتگو با حسین میرزائی

h.mirzaee55@gmail.com

ناشر: مؤلف

با حمایت: ماهنامه آبادان‌نامه

ISBN: 978-964-04-9138-6

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۴-۹۱۳۸-۶

طرح جلد: مجید گندمکار

چاپ دوم: ۱۳۹۷

شمارگان: ۷۰۰

همه حقوق برای ناشر محفوظ است.

فهرست

مقدمه / ص ۱

فصل اول: دوران کودکی

از تبار بندر و دریا/ص ۵/ متولد محله حمام جرمنی آبادان/ص ۱۱/
سرودی که پدرم می خواند/ص ۱۵/ بعد از پدرم اوضاع ما تغییر
کرد/ص ۲۰/ ماجرای کشف حجاب در آبادان/ص ۲۷/ اولین فیلم‌هایی
که دیدم/ص ۳۲

فصل دوم: ترک مدرسه

همکلاسی موطلائی من/ص ۳۹/ ترک تحصیل در سال نهم/ص ۴۴/
جنگ که شد افسران رضاشاه فرار کردند!/ص ۴۸/ انگلیسی را در
سینما آموختم/ص ۵۳/ از گرایش به کسروی تا عضویت در حزب
توده/ص ۵۸

فصل سوم: روشنفکران نفتی

چگونه در شرکت نفت انگلیس و ایران استخدام شدم/ص ۶۵/
سینمایی نویسنده روزنامه شرکت شدم/ص ۷۰/ درباره همکارانم؛ حالت و
پزشک‌نیا/ص ۷۴/ من و ابراهیم گلستان/ص ۸۰

فصل چهارم: جامعه و سیاستِ دوران ما

جامعه طبقاتی آبادان/ص ۸۹/ اعتصاب کارگری سال ۱۳۲۵/ص ۹۳/
چرا توده‌ای شدم؟/ص ۹۸/ فعالیت‌های حزبی من/ص ۱۰۲

فصل پنجم: در آستانه‌ی اعدام

کودتا را زیاد جدی نمی‌گرفتیم/ص ۱۱۳/ «تاریخ فلسفه غرب» را در
زندان ترجمه کردم/ص ۱۱۹

ضمیمه: کتابشناسی آثار نجف دریابندری/ص ۱۲۵

نمایه/ص ۱۲۹

مقدمه

گفتگوی حاضر دریچه‌ای است به زندگی نجف دریابندری، مترجم و نویسنده‌ی برجسته‌ی آبادانی، در سال‌هایی که در زادگاهش می‌زیست و در شرکت نفت انگلیس و ایران و بعدتر شرکت ملی نفت ایران، در کنار بزرگانی چون ابراهیم گلستان، ابوالقاسم حالت، هوشنگ پزشک‌نیا، دکتر حمید نطقی و... به کار قلم و روزنامه‌نگاری می‌پرداخت. تجربه‌ی فعالیت او در حزب توده که به گفته‌ی خودش بازتاب شور جوانی بود این دوره را پربارتر می‌کند. در همین دوره است که دریابندری جوان با نخستین ترجمه‌های خود مسیر درخشان آینده حرفه‌ای خود را آغاز می‌کند. مقطع پایان این گفتگو چند ماهی پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ است که وی به همراه شماری از یاران سیاسی‌اش دستگیر

می‌شود و آنگونه که خود در جای دیگری گفته است با لباس زندان برای همیشه به تهران می‌رود.

گفتگوی من با نجف دریابندری اواسط سال ۱۳۸۴ در چهار جلسه و در منزل شخصی وی در تهران انجام شد. هدف اولیه، تدوین یک کتاب تاریخ شفاهی محلی در گفتگو با چند شخصیت نامدار ادبی و هنری و سیاسی آبادان بود که به دلایلی به ثمر نرسید.

گفتگوی حاضر تنها یک بار در سال ۱۳۹۰ به صورت پاورقی در چند شماره‌ی روزنامه کارون به چاپ رسید. این کتاب تفاوت چندانی با آن متن ندارد و در اصل به منظور دسترس‌پذیرتر کردن متن گفتگو برای علاقه‌مندان و به‌خصوص محققان تاریخ و فرهنگ در شکل کاغذی و یا دیجیتالی، فراهم آمده است.

لازم به ذکر است در ویرایش نهایی، برخی سؤالات به‌دلیل ممانعت از تقطیع مکرر گفتگو و حفظ یکدستی متن حذف شده، اما پاسخ‌ها در جای مناسب خود محفوظ مانده است.

فصل اول
دوران کودکی



نجف دریابندری و پدر حدود سال‌های ۱۳۱۳ و ۱۳۱۴

از تبار بندر و دریا

نام خانوادگی شما نشان می‌دهد که باید از تبار بندر و دریا باشید. درست است؟

بله! در واقع پدرم اهل چاه‌کوتاه است. چاه‌کوتاه دهی است نزدیک بوشهر. فاصله [ای] با بوشهر ندارد. نزدیک است. البته آن‌طور که در خانواده می‌گفتند گویا پدرم در حدود ده‌سالگی از آنجا می‌آید به بوشهر و تا حدود بیست‌سالگی هم در بوشهر بوده. بعد، در بوشهر یک داستان جالبی پیش می‌آید. یک کشتی فرنگی بزرگ، می‌آید به بوشهر و آنجا به اصطلاح بوشهری‌ها «لاهام» می‌شود. یعنی به گل می‌نشیند و در نمی‌آید. پدر من که گویا آن موقع ۲۲-۲۱ سالش بوده و جزو

کارگرهایی بوده که می‌رفتند و از کشتی‌ها بار می‌گرفتند و می‌آوردند- چون کشتی دور از بندر می‌ایستاد- می‌رود به کاپیتان کشتی می‌گوید که من حاضریم این کشتی را از توی گل در بیاورم. کاپیتان که گویا انگلیسی بوده می‌گوید خیلی خب، [اگر] می‌توانی در بیاور، به هر حال اختیار کشتی را می‌گذاریم دست خودت. چون خودشان خیلی کوشش کرده بودند و در نیاورده بودند.

پدرم می‌رود و فرمان می‌دهد و به هر حال کشتی از گل در می‌آید. بعد ناخدای کشتی می‌گوید که خیلی خب، من می‌توانم به شما یک مزدی بابت این کار بدهم ولی پیشنهاد دیگری دارم و آن این است که شما را ببرم به بصره. آن موقع بصره در واقع بندر مهم جنوب بود. آن موقع هنوز آبادان تشکیل نشده بود. [ناخدای کشتی به پدرم می‌گوید] شما را می‌برم به بصره و معرفی می‌کنم به کشتیرانی و خلاصه آنجا یک کاری برایت جور می‌کنم. پدرم قبول می‌کند و با کشتی می‌آید به بصره. حالا من جزئیاتش را کاملاً نمی‌دانم، ولی چند سالی در بصره بودند. توی بصره یک کشتی‌هایی بود- حالا هم باید باشد قاعدتاً- که

تاگبوت بهشان می گفتند و اینها متصدی حرکت کشتی‌های بزرگ بودند. یعنی کشتی‌های بزرگ نفتی که می آمدند و پهلو می گرفتند، بعداً اگر می خواستند بروند خودشان نمی توانستند برگردند. یک کشتی‌های دیگری بود که اینها را هل می داد وسط رودخانه، به این کشتی‌ها می گویند تاگبوت. کشتی‌هایی هستند تقریباً به اندازه‌ی یک اتاق پنج در سه متر که موتور خیلی قوی دارند و کشتی‌های بزرگ را هل می دهند. پدرم مدتی روی این کشتی‌ها کار می کند. بعد بالاخره پایلوت می شود، به زبان انگلیسی یعنی راهنما. راهنمای کشتی‌هایی که از خارج می آمدند. شما می دانید کشتی خارجی که می آید وقتی به مصب رودخانه می رسد بایستی اهل محل این کشتی را راهنمایی کنند، چون ناخدا دیگر آشنا نیست. پدر من می شود پایلوت این کشتی‌های خارجی. البته چندین نفر دیگر هم بودند که همشان ایرانی بودند.

پدر من می رود جزو این پایلوت‌ها و چندین سال در بصره کار می کند. بعداً آبادان که تشکیل می شود این پایلوت‌ها قصد می کنند بروند به آبادان. آن موقع انگلیسی‌ها به آنها پیشنهاد می کنند که اگر

تابعیت عراق را قبول کنند، می‌توانند بمانند و توی بصره کار کنند. ظاهراً آنها قبول نمی‌کنند و می‌گویند که ما ایرانی هستیم و باید برویم به آبادان. می‌آیند به آبادان، ولی می‌دانید که آن موقع رودخانه [شط‌العرب/اروند] تماماً متعلق به عراق بود و پایلوت‌ها هر بار که می‌خواستند بروند و آن کشتی‌ها را بیاورند بایستی ویزا می‌گرفتند. این برایشان یک مکافات بزرگی بود؛ ولی خب اینها آن را قبول کرده بودند.

بدین ترتیب پدرم ساکن آبادان شد و من در آبادان متولد شدم. مادرم و پدرم قوم و خویش بودند. متها نه قوم و خویش خیلی نزدیک. خانواده مادرم مال جای دیگری بودند در بوشهر به نام لاور.

ظاهراً اوایل که شهر آبادان داشت شکل می‌گرفت سکنه زیادی نداشته است. طبعاً احتیاج داشته به مهاجر و تعداد زیادی از این مهاجرها بوشهری بوده‌اند. شما علتش را می‌دانید؟

علتش خیلی ساده بود. برای اینکه بوشهر درست برعکس آبادان که رونق می‌گرفت، دیگر تعطیل شده بود. یعنی بعد از اینکه رضاشاه راه‌آهن را درست کرد انتهایش در خلیج فارس به بندر شاپور آمد، بندر [امام] خمینی الان. کشتی‌هایی که از خارج می‌آمدند می‌رفتند به این بندر و بارشان را آنجا خالی می‌کردند و بعد سوار قطار می‌کردند، می‌رفت به تهران. در نتیجه بوشهر در واقع از کاسبی افتاد و کشتی خیلی کم شد. آن موقع زمان تشکیل آبادان هم بود و عده‌ی زیادی از کارمندان شرکت‌ها که در بوشهر کار می‌کردند- مثلاً منشی و ماشین‌نویس و... بودند- در شرکت نفت استخدام شدند. در واقع وقتی نگاه می‌کنیم به سابقه‌ی آبادان، قسمت مهمی از کارمندان شرکت نفت جزو آن کارمندان بوشهری بودند که به آبادان آمدند.

می‌گویند انگلیسی‌ها در کارگزاری‌شان در بوشهر، کارمندان را استخدام شرکت می‌کردند و به آبادان می‌فرستادند. شما اطلاعی دارید؟

این جریان مربوط به سال‌های بعدتر است. یعنی وقتی که آبادان تشکیل می‌شود و کارمندان تجارت‌خانه‌ها به آبادان می‌آیند. زمانی که بچه بودم تابستان‌ها که مدرسه تعطیل می‌شد من را می‌فرستادند منزل یک دوستی به اسم آقای فروزانی در بوشهر که در محله‌ای به نام «سنگی» یک خانه‌ی ویلایی بزرگ داشت. می‌دانید که کازرونی‌ها در بوشهر یک خانواده‌ی بزرگی بودند که از کازرون آمده بودند و بوشهری شده بودند. یکی از پسرهای این کازرونی‌ها آدم خیلی مهمی بود. تاجر بود و عمارت خیلی بزرگی به نام عمارت کازرونی‌ها داشت. یکی از این پسرها در شرکت نفت کار می‌کرد. او در انگلیس درس خوانده بود و جزو رؤسای شرکت نفت بود. بعد به آبادان آمده بود. آقای کازرونی به بوشهر آمده و عده‌ای کارگر استخدام کرده بود و با یک سری کشتی انگلیسی به نام اسلومیل (slowmail) به آبادان آورده بود. اینها کشتی‌های انگلیسی بود که از هند می‌آمدند. آن سفر من هم با آنها بودم. خیلی سفر جالبی بود، برای اینکه کشتی پر از کارگر بود و من

هم با برادر کوچک آقای فروزانی به نام محمد آمدیم آبادان. فکر می‌کنم سال ۱۹-۱۳۱۸ بود.

متولد محله‌ی حمامِ جرمنی آبادان

شما در کدام محله آبادان متولد شدید. چه سالی؟

بنده در سال ۱۳۰۷ متولد شدم. البته شناسنامه‌ام ۱۳۰۸ است ولی در زمستان ۱۳۰۷ در محله‌ی حمامِ جرمنی به دنیا آمدم. حمامِ جرمنی در انتهای خیابانی بود به نام پرویزی. خیابانی که از یک طرف می‌رفت به سمت شهر و از یک طرف می‌خورد به جاده شرکت نفت؛ جاده‌ای که یک سرش می‌رود به باورده و یک سرش می‌رود به بریم. خانه‌ی ما در آخر این خیابان پرویزی بود. حمامِ جرمنی هم همان رویوش بود. من آخرین باری که رفتم آبادان، از حمامِ خبری نبود. آنجا یک دیواری به من نشان دادند و گفتند این دیوار حمام است. ولی درست پیدا نبود.

چون حمام جلویش زمینی باز بود که آن موقع ما آنجا بازی می‌کردیم. بعداً این زمین ساخته شده بود. در نتیجه حمام افتاده بود پشت این زمین و خیلی فرق کرده بود. خانه‌ی ما شش تا دکان داشت، یعنی لب خیابان شش تا دکان بود.

شهرت حمام برای چه بود؟

اولاً یک حمام بزرگی بود. قسمت مردانه و زنانه‌اش جدا بود. علت اینکه همه به آن می‌گفتند جرمنی این بود که سازنده‌ی این حمام یک شخص بوشهری بود به اسم محمدباقر و این قبلاً توی کنسولگری آلمان در بوشهر کار می‌کرد. می‌دانید آن موقع‌ها اسم و شناسنامه نبود، در نتیجه اشخاص برای خودشان اسم می‌گذاشتند. اسم این را گذاشته بودند آقای جرمنی؛ یعنی آلمانی. این جرمنی آمده بود به آبادان و خیلی شخص جالبی بود. به جهت اینکه یک حمام بزرگ درست کرده بود، کارخانه برق درست کرده بود، کارخانه یخ درست کرده بود. شهر خرمشهر را هم لوله‌کشی آب کرده بود. یخ، برق و تلفن را این جرمنی در آبادان و خرمشهر دایر کرده بود.

یادم هست که با پدرم آشنا بود. با هم دوست بودند. مثلاً کارخانه برقش را من یادم هست که با پدرم می‌رفتیم. کارخانه‌اش نزدیک آخرین خیابان شهر بود که آن موقع یک حفار قرار داشت. آن خیابان الان هم، مرز شهر [با شرکت] است. خیابان شاپور بهش می‌گفتند. یادم هست با پدرم می‌رفتیم و کارخانه را تماشا می‌کردیم. یک موتور بزرگ آنجا بود و برق شهر را تأمین می‌کرد.

خانه‌ی ما در آبادان جزو خانه‌های انگشت‌شماری بود که برق جرمنی داشت. برق دیگری در آبادان نبود و در واقع یک عده از اعیان، تجار و پولدارهای آبادان برای خانه‌هایشان از این برق استفاده می‌کردند. ما هم همین‌طور. بالاخره پدرم جزو آدم‌های سرشناس شهر بود.

جرمنی آدم خیلی جالبی بود، مبتکر بود و بسیار باانرژی. خانواده‌اش در خرمشهر بودند. پسرش بعدها مدتی هم شهردار خرمشهر شد. آن موقع دیگر فامیل‌شان «موقر» بود. خیلی خانواده جالبی بودند. برای اینکه چندین پسر داشت که هرکدام یک کاره‌ای

بودند. یکی توی آبادان شرکت داشت. یکی‌شان در تهران مجله‌ی «مهر» را داشت. مجله‌ای که ماهانه بود و مطالب ادبی و اجتماعی می‌نوشت. مثل مجله‌ی سخن که بعدها دایر شد.

مجله مهر در زمان رضاشاه در می‌آمد. خود این شخص را من بعدها در تهران دیدم. آن موقع دیگر پیرمرد بود. آدم جالبی بود. همیشه یک کیفی دستش بود و خیلی فعال بود. همیشه هم اینور و آنور می‌رفت. مجله‌اش در زمان رضاشاه تعطیل شده بود، ولی چند سال بعد در آمد. مجله‌ی خیلی وزینی بود. [علی] دشتی و این قبیل آدم‌ها در آن می‌نوشتند. به هر حال این خانواده موقر که اصلاً بوشهری بودند در آبادان و خرمشهر نقش مهمی داشتند.

شما فرزند چندم خانواده هستید. چند تا خواهر و برادر

دارید؟

ما سه تا بچه بودیم. دو خواهر و من. من وسطی بودم. خواهر بزرگم از من هفت سال بزرگ‌تر است. خواهر کوچکم دو سال کوچک‌تر از من است.

سرودی که پدرم می خواند

پدرتان همان شغل سابق را در آبادان ادامه داد؟

بله، پایلوت کشتی های نفتی بود. در واقع ناخدای شماره ۶ بود. پایلوت ها بر حسب اینکه کی آمده بودند شماره داشتند. پدرم بعد شماره ۵ شد، به دلیل اینکه ناخدای اصلی فوت شد. ناخداها بیشتر بوشهری بودند. البته یک اصفهانی هم بین آنها بود. من عکس هاشان را دارم. از جمله این ناخدای اصفهانی که مرد بلندقد و خیلی خوش قیافه ای بود. اسمش را یادم نیست. از ناخداهای بوشهری کسانی که یادم می آید یکی آقای طیب بود. در واقع شاگرد پدرم بود و بعد دوست پدرم شد. یادم هست بعدها که از زندان مرخص شدم این طیب هنوز پایلوت بود، یعنی سال ۸-۱۳۳۷. آن موقع رفته بود به شادگان.

این پایلوت ها در استخدام شرکت نفت بودند؟

نه! اینها هر نوبتی که می‌رفتند کشتی را می‌آوردند یک مزدی می‌گرفتند. یادم هست که می‌گفتند در ابتدای تشکیل شهر آبادان شرکت نفت بهشان پیشنهاد می‌کند که بیایند کارمند شرکت نفت بشوند، ولی اینها قبول نمی‌کنند. برای اینکه آن موقع درآمدشان خیلی بیشتر بود. هر نوبتی که می‌رفتند یک کشتی را می‌آوردند پولی می‌گرفتند که برایشان قابل توجه بود. مثلاً می‌گفتند حقوق‌شان ۵-۴ برابر کارمندان شرکت نفت بود. پس قبول نمی‌کنند کارمند شرکت نفت بشوند و به همین ترتیب می‌مانند. بعداً یکی دو نفر از آنها از پایلوتی درمی‌آیند و می‌روند توی شرکت نفت و من یادم هست که در خانه‌های باورده زندگی می‌کردند و خیلی خانه‌های تمیز و قشنگی داشتند. به هر حال پدرم و یکی دو تا از پایلوت‌ها مستقل ماندند و گویا این‌طور که می‌گفتند عامل اصلی این کار پدرم بود. یعنی او بود که آنها را تشویق می‌کرد که توی شرکت نفت نروند.

می‌دانید کشتی وقتی می‌رسید مصب شط‌العرب، پایلوت می‌رفت بالا توی کشتی و یک مراسم جالبی هم داشتند. یک صفی را تشکیل

می‌دادند از افسران کشتی و ناخدای کشتی اول صف می‌ایستاد. ناخدای محلی که وارد می‌شد اینها خبردار می‌ایستادند، کاپیتان کشتی کارکنانش را تحویل می‌داد به این ناخدای محلی و خودش می‌رفت توی اتاق خودش و به کلی آزاد بود. این مراسم قشنگ و جالب بود. ناخدای محلی می‌رفت و مسؤول کشتی می‌شد. یک بار یادم هست از خرمشهر می‌رفتیم بوشهر. گمانم دو تا کشتی بود؛ یکی اسلومیل یکی هم فاست‌میل (Fastmail)؛ پُستِ آهسته و پُستِ سریع. اینها می‌آمدند آبادان و خرمشهر و سریع می‌رفتند. ما را گمانم فاست‌میل برد. پدرم با ناخدای کشتی آشنا بود. البته آن موقع که ما را برد به عنوان مسافر بود. یعنی آن موقع وظیفه پایلوتی نداشت.

درباره پدرتان بگویید؟

پدرم خیلی زود فوت شد، یعنی در حدود ۵۲-۵۱ سالگی. پدرم باید بگویم یک آدم عجیبی بود. خیلی آدم متشخصی بود و توی شهر معروف بود. می‌شود گفت جزو آدم‌های پولدار آبادان بود. خیلی شیک [لباس] می‌پوشید. همیشه کراوات و لباسش بقاعده بود. بی‌کراوات از

خانه بیرون نمی‌رفت. خانه ما هم شش تا مغازه داشت. آن موقع جزو خانه‌های ممتاز آبادان بود. یادم هست که شیشه‌های این خانه را، یعنی شیشه‌های درها را که بالاش یک گردی داشت، رنگ کرده بودند. مثلاً سبز و قرمز. پدرم داده بود خانه را مثل خانه‌های بوشهر درست کرده بودند. خانه‌های بوشهر شیشه‌های رنگی داشت. البته خود شیشه رنگی بود. هنوز هم باید از این خانه‌ها در بوشهر باشد. از جمله مشخصات خانه‌های قدیمی بوشهر شیشه‌های رنگی بود. خوب، آبادان آن موقع شیشه‌ی رنگی نبود. ولی پدرم داده بود شیشه‌ها را رنگ کنند.

پدرم با وجودی که درآمد زیادی داشت پس‌انداز نداشت و مادرم بعدها می‌گفت که من هرچه به او می‌گفتم یک مقداری از پول‌ها را برای بچه‌ها نگه دار، او هم خیلی ساده می‌گفت که اگر بچه‌های من آدم حساسی باشند خودشان در می‌آورند. اگر هم نباشند این پول‌های من را در ظرف یکی دو سال خرج می‌کنند و بنابراین پول گذاشتن برای آنها دلیلی ندارد. به هر حال چنین استدلالی داشت.

پدرم فرصت مدرسه رفتن نداشت. رفته بود سرِ کار و یک سوادِی در حین کار یاد گرفته بود. ولی خط نداشت. یعنی چیزی نمی‌توانست بنویسد. ولی روزنامه و کتاب را می‌خواند. این را هم خودش یاد گرفت و گمانم اینها را با اشکال می‌خواند ولی به هر حال می‌خواند. موقعی که فوت شد برای خودش یک کتابخانه داشت. من آنجا با کتاب‌ها آشنا شدم. پدرم یک سرودی برای ما بچه‌ها می‌خواند که وقتی بزرگ شدم، متوجه شدم این سرودِ حزب کمونیست بوده است. در اوایل دوره رضاشاه یک حزبی بود به نام حزب کمونیست. من هنوز هم از این سرود چند بیتش را یادم هست: داس و چکش / کار و زحمت / درسِ اخلاف آینده گردد. پدرم این سرود را می‌خواند. می‌خواند و در ضمن می‌گفت جایی نگیدها! همان موقع بود که ظاهراً [گروه] پنجاه و سه نفر را گرفته بودند. به هر حال این سرود قبل از اینها باقی مانده بود. البته پدرم کمونیست نبود، ولی خب این سرود را یاد گرفته بود. حالا کی یاد گرفت و چه جور، من نمی‌دانم.

پدرتان زبان انگلیسی هم بلد بود؟

بله! انگلیسی هم یاد گرفته بود. حالا چه مقدار انگلیسی یاد گرفته بود من نمی‌دانم. ولی یک چیز مسلم است. ناخداها و پایلوت‌ها با خدمه و کارکنان خارجی کشتی صحبت می‌کردند. پدرم نروژی هم یاد گرفته بود. چون کشتی نروژی هم می‌آمد. حالا آن را چقدر یاد گرفته بود باز هم نمی‌دانم. یادم هست که در کتابخانه کوچکش کتاب‌های فرنگی هم داشت.

بعد از پدرم اوضاع ما تغییر کرد

پدرم یک عده همکار داشت که آدم‌های جالبی بودند. همشان بوشهری بودند. پدرم پایلوت شماره ۶ بود. پایلوت شماره ۵ یک شخصی بود به اسم امیر گرگین. یک آدم خیلی بلندبالای جالبی بود. این ناخدا امیر گاهی می‌آمد خانه‌ی ما. از پدرم بزرگ‌تر بود و یادم هست پدرم به او خیلی احترام می‌گذاشت. گمان می‌کنم که در واقع استاد پدرم بود و پدر من پیش او پایلوت‌گری را یاد گرفته بود. خانواده‌اش هم توی

بوشهر خیلی معروف بودند. پسرش، ایرج گرگین، با من دوست بود. ناخدا امیر، دوست خیلی نزدیک پدر من بود و خوب یادم هست که در دو مورد دیدم پدرم خیلی ناراحت شده بود، یکیش روز فوت ناخدا امیر بود. وقتی خبر آوردند ناخدا امیر فوت شده یک روز صبح بود. پدرم لباس پوشید و رفت خانه‌شان که ببیند چکار می‌خواهند بکنند. یادم هست که پدرم وقتی ناخوش شده بود سیگارش را ترک کرده بود. به جای سیگار تنباکوی خوراکی استفاده می‌کرد که آن موقع توی آبادان خیلی رسم بود. کارگرها که شرکت نفت می‌رفتند حق نداشتند سیگار بکشند و تنباکوی خوراکی می‌بردند که گویا از هند به آبادان می‌آمد. تنباکو را می‌کوبیدند با گردی به اسم «سنگی» که از جزایر جنوب می‌آوردند. کارگرها با خودشان سر کار می‌بردند. هر کس یک کیسه‌ای از تنباکو داشت. یادم هست آن روز که خبر آوردند ناخدا امیر فوت شده پدرم دست کرد توی کاسه تنباکو و مقداری گذاشت توی جیبش. نزدیک تابستان بود و پدرم کت و شلوار سفید پوشیده بود. تنباکو را توی جیب شلوارش گذاشت و تنباکو در واقع آب داشت و

آب می‌داد و رنگ عجیبی داشت که لباس را ضایع می‌کرد. به هر حال با این وضع رفت که حواس‌پرتی و ناراحتی زیادش را نشان می‌داد.

یک مورد دیگری که یادم هست پدرم خیلی ناراحت شده بود مربوط به شخصی بود به اسم سردار رحمانی. سردار رحمانی یک کتاب‌فروشی داشت و در ضمن علاوه بر کتاب‌فروشی، توی مغازه‌اش چیزهای دیگری هم می‌فروخت. ولی اصل مغازه‌اش کتاب‌فروشی بود و پاتوق پدرم بود. یعنی روزهایی که پدرم کاری نداشت و منتظر می‌شد تا نوبتش بشود و برود کشتی‌ها را بیاورد، می‌رفت به کتاب‌فروشی این سردار رحمانی. من هم با پدرم می‌رفتم. حالا داستان این سردار رحمانی خیلی تراژیک است. سردار رحمانی نسبتاً جوان بود. زنی داشت و دختری. بعداً مشخص شد که دختر و زنش هر دو مریض‌اند. گویا بیماری سل داشتند که آن موقع بیماری لاعلاجی بود. آن موقع در آبادان سل زیاد بود. کسانی که مبتلا می‌شدند را می‌فرستادند به جاهای خوش آب و هوا. این سردار رحمانی هم می‌خواست زن و بچه‌اش را به همدان بفرستد. ولی پدرم به سردار

گفت شما اهل کازرون هستید و کازرون هم جای خوش آب و هوایی است. دلیل ندارد که شما بفرستید همدان، بفرست به کازرون. او هم گفت که خیلی خوب. به هر حال زن و بچه‌اش را فرستاد کازرون. آنها که رفتند یادم هست که یک شب او به خانه ما آمد و توی حیاط با پدرم نشسته بودند. آخر شب بلند شد و خداحافظی کرد و رفت. فردا صبحش ظاهراً می‌رود به حمامی به اسم حمام نمره و آنجا خودش را حلق آویز می‌کند. یعنی بعد از اینکه خانواده‌اش را می‌فرستد، از زندگی مایوس می‌شود. حدود ساعت ۱۲-۱۱ ظهر برای پدرم خبر آوردند که سردار رحمانی به این ترتیب خودکشی کرده و پدرم هم لباسش را پوشید و رفت. من یادم هست که وقتی می‌رفت گریه می‌کرد. این تنها وقتی بود که من پدرم را دیدم که گریه می‌کرد.

پدرتان چه سالی فوت شدند. شما چند سالتان بود؟

من هنوز کلاس اول بودم. سال ۱۳۱۴. بلافاصله بعد از قضیه‌ی کشف حجاب بود. مرگ پدرم همان سال اتفاق افتاد. یادم هست که من مدرسه بودم و ظهر از مدرسه آمدم منزل. پدرم در حدود هفت، هشت

روزی بستری بود. یادم هست قبل از رفتن به مدرسه بهانه گرفتم. خلاصه تعلل می‌کردم. پدرم گفت که برو مدرسه بابا. مدرسه لازم است. باید بروی مدرسه. اینها آخرین حرف‌هایی بود که من از پدرم شنیدم. حالش هم خوب نبود و به زحمت حرف می‌زد. من رفتم مدرسه. ظهر وقتی به خانه برگشتم دیدم خانه شلوغ است. دیدم مادرم ناراحت است و یقه‌اش را پاره کرده و گریه می‌کند. همسایه‌ای داشتیم که زنش آمد من و خواهر کوچکم را برد خانه‌شان. به هر حال دیگر بقیه چیزها را من ندیدم. ظاهراً همشهری‌هامان از بوشهر و آبادان می‌آیند و مرده را بلند می‌کنند و می‌برند دفن می‌کنند. مرگ پدرم در واقع زندگی ما را عوض کرد. بدین صورت که ما از یک حالت خانوادگی به اصطلاح اعیان آبادان در آمدیم و تبدیل شدیم به یک خانواده فقیر. گفتم که پدرم هیچ پولی پس‌انداز نمی‌کرد. یادم هست پول‌هاش را که جمع کردند - چون دست اشخاص مختلف بود - ۱۲۰۰ تومان باقی مانده بود. یک تاجری این پول را از مادرم گرفت و ماهی ۲۰ تومان به مادرم می‌داد. حدود ۲۰ تومان هم از محل اجاره آن

شش دکانی که زیر خانه مان بود درآمد داشتیم. پدرم که بود درآمدش از پایلوتی مبلغ قابل توجهی بود و او این پول را برای مخارج خانواده می داد. یک مقداری هم دست خودش بود. خرج می کرد. گفتم پدرم آدم عجیبی بود. مثلاً من باب نمونه، کمی که بزرگ شده بودم دست من را می گرفت عصرها می رفتیم توی شهر می گشتیم. یک روز ساعت چهار، پنج بعد از ظهر از جلوی ساختمان شهرداری می آمدیم. به گمانم آن ساختمان هنوز باید باشد. ساختمانی بود که شرکت نفت ساخته بود. توی باغی بود و گل کاری داشت. ملت هم نمی آمدند معمولاً. یک کلاه فرنگی توی این باغ بود. سکو داشت و یک دسته ارکستر هم می نشستند توی این کلاه فرنگی و ساز می زدند. اقدامات جالبی بود که آن موقع انجام شده بود. وقتی که من و پدرم وارد این باغ شدیم پدرم روی یک نیمکتی نشست. دسته ی ارکستر وقتی دیدند یک کسی آمد شروع کردند به زدن موزیک. پدرم خیلی خوشش آمد که وقتی ما وارد شدیم آنها شروع کردند به موزیک زدن. دست کرد توی جیبش یک اسکناس ۵۰ تومانی در آورد داد به من گفت برو بده به آنها. من هم

رفتم و ۵۰ تومانی را دادم به آنها که خیلی خوش‌شان آمد و تشکر کردند. ۵۰ تومان آن موقع قابل توجه بود. ۵۰ تومان مثلاً دو، سه برابر حقوق یک کارمند معمولی بود. پدرم اینکاره بود. از این قبیل پول‌ها زیاد خرج می‌کرد. یادم هست پدرم که زنده بود یک سالی در جنوب، طرف بندرعباس قحطی شده بود و عده‌ای از آن مناطق پای پیاده آمده بودند و خودشان را رسانده بودند به آبادان. عده‌ای که مریض بودند، می‌مردند. مغازه‌های ما بسته بود، برای اینکه آن موقع محل ما هنوز محل کسب و کار نبود. پدرم این مغازه‌ها را باز کرد و این بی‌کس و کارها که از لاور و بندرعباس آمده بودند را در این مغازه‌ها جا داد. بعد به نانا دستور داد که روزی فلان مقدار نان به آنها بدهد. بعد از پدرم این مغازه‌ها را اجاره دادیم. آنجا در ظرف دو، سه سال محل کسب و کار شده بود. هر مغازه‌ای را حدود ۲-۳ تومان اجاره دادیم. کرایه این شش مغازه می‌شد ۱۸ تومان که خوب در واقع درآمد ما جمعاً می‌شد چیزی حدود ۴۰ تومان. در مقایسه با درآمد مردم قابل توجه بود، ولی

با زمان پدرم خیلی فرق داشت. برای اینکه آن موقع اصلاً حساب و کتابی نبود.

ماجرای کشف حجاب در آبادان

پدرم تقریباً بعد از ماجرای کشف حجاب فوت کرد. من آن موقع پنج سالم بود. کشف حجاب هم در ایران یک داستانی بود. یعنی زن‌های ایران قبل از آن توی حجاب بودند و حجاب‌شان هم مثل حالا نبود. این حجابی که الان هست [در مقابل آن حجاب قدیم] یک چیز متفاوت است. آن موقع زن‌هایی که به اصطلاح دست‌شان به دهن‌شان می‌رسید، چادر می‌پوشیدند. چادر یک چیزی بود که دامن داشت. یعنی زن‌ها آن را واقعاً می‌پوشیدند نه اینکه سرشان کنند. آن را توی پاشان می‌کردند و بعد سرشان می‌گذاشتند. جلوش هم بسته بود. نقاب می‌گذاشتند. نقاب را هم با دم اسب می‌بافتند. یک نخ‌ی داشت که پشتش گره می‌زدند و چادر را هم می‌گذاشتند رویش. چادر را که

می‌گذاشتند نقاب هم می‌کشیدند و رویشان را می‌بست. در تمام ایران چادر این جوری بود. الان مردم فراموش کرده‌اند، ولی مسأله حجاب در ایران یک چیز خیلی سختی بود. این حجابی که الان هست در واقع حجاب به آن معنا نیست. زنانی که از اقشار پایین و ضعیف بودند روسری داشتند. می‌پیچیدند به خودشان و روی صورت‌شان را می‌گرفتند.

سال ۱۳۱۴ بود که قانون رفع حجاب را گذاشتند. رضاشاه که چادر را برداشت در واقع ده سال از حکومتش را در حجاب بود. یعنی زن‌ها با حجاب زندگی کرده بودند و پنج سال آخر بی‌حجاب شدند. رفع حجاب هم به سبک رضاشاه و آن دوره یک چیز مضحکی بود. یعنی یکهو تصمیم گرفتند رفع حجاب کنند و دستور دادند که جلسات بزرگ درست کنند و خانم‌ها بی‌حجاب به آن مجالس بیایند. یادم هست که به این مجالس می‌گفتند جشن بی‌حجابی. یک آدم‌هایی بودند مثل پدر من و خیلی‌های دیگر که طرفدار رفع حجاب بودند و معتقد بودند که حجاب باید برداشته شود و زن‌ها و دخترهاشان بی‌حجاب

بیايند توی جامعه. جشن بی‌حجابی را در آبادان در مدرسه پهلوی گرفته بودند. مدرسه پهلوی مدرسه پسرانه‌ای بود در وسط شهر. مدرسه‌ی بزرگی بود. آنجا صندلی گذاشته بودند و زن‌ها بی‌حجاب آمدند. در واقع آن مدرسه عده‌ای را دعوت کرده بودند. عده‌ای از اشخاص شناخته‌شده و اعیان شهر که پدر من هم جزو آنها بود. دعوت‌کننده هم گمان می‌کنم فرماندار آبادان بود که چنین مجلسی را درست کرد و سخنرانی هم کرد. این در واقع اول بی‌حجابی بود. در واقع اعلام این بود که به مردم بگویند، ببینید مردان نخبه آبادان زن‌هاشان را بی‌حجاب آورده‌اند، بنابراین بقیه هم باید همین‌طور رفتار کنند. حالا زن‌های آن مجلس هم دو، سه دسته بودند. یک عده کسانی بودند که سواد داشتند و در واقع از قبل به‌نوعی رفع حجاب هم کرده بودند. یک عده کسانی بودند مثل مادر من. مادرم سواد نداشت هرگز هم سربرهنه از خانه بیرون نرفته بود. ولی خب، پدرم دعوت شده بود به آن جشن معروف و بایستی زنش را هم با خودش می‌برد و همچنین خواهرم را که آن موقع ۱۳-۱۴ سال داشت. خب، خواهرم مدرسه رفته

بود و برایش مسأله‌ای نبود ولی مادرم برایش خیلی مشکل بود که بدون چادر از خانه بیرون برود. ولی پدرم می‌گفت که باید به جشن بی‌حجابی بیایی. به هر حال رفتند. یادم هست که پدرم دست من را هم گرفت و برد آنجا. ردیف ردیف خانم‌ها نشسته بودند. خیلی مضحک در واقع. پدرم قبل از آن برای مادرم و خواهرم یک ترتیبات مخصوصی داده بود. کلاه خریده بود که مادر و خواهرم به جای حجاب سرشان بگذارند. برای خواهرم پالتو و کفش پاشنه بلند هم خریده بود. یک مغازه‌ای بود در آبادان که لباس‌های خارجی وارد کرده بود. یادم هست که پدرم یک کلاه فرنگی برای مادرم خرید. کلاه مادرم یک کلاه سرمه‌ای بود. رویش هم یک چیزهایی داشت. خواهرم اگر اشتباه نکنم یک کلاه قهوه‌ای داشت. خب خواهرم مشکلی نداشت کلاه را می‌گذاشت سرش و برای خودش خوش و خرم می‌رفت. ولی مادرم برایش خیلی مشکل بود. اصلاً شما فکر کنید زن ایرانی را که توی آن حجاب معروف بود حالا در آوردند و بخواهند کلاه بگذارند سرش که خودش را مثل زن فرنگی کند. به هر حال رفتند و در آن مجلس

نشستند. مادرم با خودش یک دستمال آورده بود که گرفته بود جلوی دهانش. چون حق نداشتند سرشان را بپوشانند. ولی خب می‌توانستند دهانشان را بپوشانند [می‌خندد]. مادرم دستمالش را دائم جلوی دهانش گرفته بود. به هر حال این داستان کشف حجاب خیلی داستان جالبی بود. بعدها فراموش شد. در واقع من ندیدم در جایی تفسیر آن وقایع را نوشته باشند.

حتی توی داستان‌ها و رمان‌ها هم نیامد.

نه! برای اینکه رمان‌نویس‌های ایرانی غالباً آن دوره را تجربه نکردند. بعد از آن دوره آمدند. بنده آن موقع تقریباً پنج سالم بود. ولی یادم هست این چیزها را. الان رمان‌نویس‌های ما تقریباً همه متولدین بعد از شهریور ۲۰ هستند. گمان می‌کنم غیر از علی محمد افغانی، همان که «شوهر آهو خانم» را نوشته، او هم اشاراتی به داستان رفع حجاب دارد. به هر حال یادم هست که این جشن را به این ترتیب برگزار می‌کردند.

اولین فیلم‌هایی که دیدم

از دوره‌ی کودکی خاطره‌ای از سینماهای آبادان دارید؟

پدرم دو سه بار به سینما برد. یک بارش توی مدرسه پهلوی بود که در خیابان پهلوی قرار داشت. آنجا فیلم فارسی «دختر لر» را آورده بودند و روی پرده‌ای که درست کرده بودند نمایش می‌دادند. پدرم چون علاقه‌مند بود مرا برای تماشای این فیلم برد. من تقریباً همه‌ی فیلم را یادم هست. برای مردم خیلی جالب بود. برای اینکه تازه سینما زبان باز کرده بود. قبلاً سینما صامت بود و می‌دانید که صدا در سینما عنصر خیلی حساسی است. آن موقع با آن دستگاه‌های ابتدایی پخش صدا، صداها‌ی فرنگی فیلم بیشتر مهمه بود و مردم آن را نمی‌فهمیدند. صدای فارسی به هر حال قابل فهم بود. یعنی بالاخره فارسی حرف می‌زد و به‌خصوص که اول فیلم یک پرده‌ای باز می‌شد و یک نفر که خود مرحوم سپتتا، سازنده فیلم، بود می‌آمد جلو پرده و درباره‌ی فیلم در حدود ده دقیقه‌ای صحبت می‌کرد. صحبتش هم راجع

به پیشرفت‌های مملکت بود که خب ببینید مملکت ما بعد از قاجاریه که در واقع ادامه‌ی دوره‌ی قدیم بود و خیلی عقب مانده بود، حالا که رضاشاه آمده حکومت جدید شده و مملکت پیشرفت کرده است. می‌دانید که رضاشاه دو جنبه‌ی کاملاً متمایز داشت. یک جنبه‌اش سرکوب نیروهای سیاسی و اجتماعی بود یعنی آنها را به کلی سرکوب و متفرق کرد و یک حکومت مرکزی کاملاً مقتدر بنا کرد، اما این حکومت مرکزی جدید و مقتدر چیزهای متریقی هم داشت. مثلاً فرض کنید سینما در ایران در دوره رضاشاه باب شد. فیلم دختر لر که در هند درست شده بود به زبان فارسی بود و این در آن زمان اتفاق عجیبی بود که می‌افتاد چون تصویر به زبان فارسی صحبت می‌کرد. به هر حال پدرم مرا برد فیلم را تماشا کنیم. بعداً یکی دو مرتبه دیگر هم مرا به سینمایی برد که تازه در آبادان دایر شده بود به اسم سینما شیرین. صاحب این سینما یکی از همکاران و دوستان پدرم بود به اسم آقای حسامیان که تا همین چند سال پیش زنده بود و در سن ۹۹ سالگی یک روز آمد خانه ما. با هم ناهار خوردیم و اتفاقاً خیلی ناهار مفصلی هم

خورد در آن سن و سال و بعد پدرم را یاد کرد. حسامیان صاحب سینما شیرین، اولین سینمای آبادان، بود. سابقاً همکار پدرم بود و برخلاف پدرم که پول‌هایش را برباد می‌داد این آدم خیلی حساب و کتاب سرش می‌شد. سینما شیرین را راه که انداخت بعداً آمد در تهران و جزو سینماچی‌های مهم تهران شد. سرمایه‌ی چند تا فیلم مهم را آقای حسامیان تأمین کرد. پدرم دو، سه مرتبه مرا برد به سینما شیرین. این سینما دو سالن داشت. یکی تابستانه، یکی زمستانه. سالن تابستانه در واقع یک حیاط بود و به اصطلاح لژ هم داشت که برای رئیس شهربانی و مقامات شهر در نظر گرفته بودند. پدرم غالباً می‌رفت در لژ می‌نشست. آقای حسامیان هم که مدیر سینما بود می‌آمد، می‌نشست با پدرم صحبت می‌کرد و شربت و شیرینی می‌خوردند. بعد از فوت پدرم من دیگر حسامیان را ندیدم تا چند سال پیش که ۹۹ سالش بود و آمد خانه ما. بعداً در سن ۱۰۳ سالگی فوت شد. آدم جالبی بود آقای حسامیان. بعد از فوت پدرم یک بار پسر ناخدا امیر گرگین به نام عباس که جوان خیلی رشید و خوشگلی بود و گاهی می‌آمد خانه‌ی ما،

من و خواهر کوچکم را به سینما برد. یک فیلم کارتونی معروف از والت دیسنی بود به نام سفیدبرفی و هفت کوتوله که سینما شیرین نمایش می‌داد.

این عباس گرگین بعداً یک زندگی تأسفباری پیدا کرد. پول‌هایی که پدرش برایش گذاشته بود را بر باد داد. مدتی توی سینما کار می‌کرد و مدتی بیکار بود. آن موقع که پول داشت خیلی لباس‌های شیک می‌پوشید و یادم هست فوتبالیست هم بود. بعد که پولش تمام شد دیگر کارگری می‌کرد و آخرین باری که دیدمش وقتی بود که زندانی بودم و از او هم هیچ خبری نداشتم. تا این که یک روز که می‌خواستند جای مرا در زندان عوض کنند یک مرتبه عباس گرگین را دیدم که در لباس آجانی بود. مرا دید ولی به روی خودش نیاورد، من هم هیچی نگفتم. به هر حال آخرین باری بود که دیدمش. رفته بود آجان شده بود.

فصل دوم
ترک مدرسه



نجف دریابندری در دوران دبستان

همکلاسی موطلایی من

اولین بار در آبادان به کدام مدرسه رفتید؟

مدرسه رفتن من یک داستان جالبی دارد. در آبادان یک مدرسه ملی بود، یعنی یک شخصی از تهران آمده بود و یک مدرسه دائر کرده بود. یک مدرسه‌ی شیک و خیلی خوب. ظاهراً این مدرسه را به این قصد درست کرده بود که بچه‌های خانواده‌هایی را که دست‌شان به دهان‌شان می‌رسید بگذارند آنجا. اسمش بود مدرسه‌ی ملی. من کوچک بودم، گویا ۵-۶ ساله بودم که پدرم مرا همراه یک پسر دیگر گذاشت توی این مدرسه. اسم این پسر هم نجف بود و چند سال از من بزرگ‌تر بود. همشهری بودیم. گویا سال قحطی بوده و اینها هم ناچار شده بودند از

اطراف بوشهر کوچ کنند بیایند به آبادان. پدرم خیلی بهشان رسیده بود و دست‌شان را گرفته بود. این نجف در واقع همبازی من بود. در هر صورت توی خانه او مواظب من بود. بعد پدرم من و او را گذاشت توی مدرسه. مدرسه در واقع یک خانه‌ی بزرگ مفصل بود که اتاق‌های زیادی داشت. مدرسه‌ی جالبی بود، از جهت اینکه عملیات ورزشی و از این قبیل برنامه‌ها داشت. برای من و آن نجف دوم لباس مدرسه هم درست کرده بودند. برای هر کدام مان دو دست. یادم هست که من و او لباس هامان را می‌پوشیدیم، دست هم را می‌گرفتیم و صبح‌ها می‌رفتیم مدرسه. منتها من از درس و مشق چیزی حالم نمی‌شد. برای اینکه کوچک بودم. یک چند وقت رفتیم مدرسه. لابد یک سال، شاید هم کمتر. نمی‌دانم. بعدش یادم هست که یک روز توی مدرسه وقتی داشتیم درس می‌خواندیم، تیغ صورت‌تراشی که یکی از بچه‌ها همراه داشت را گرفتم تا مدادم را بتراشم اما دستم را بریدم. تیغ، شکاف عمیقی روی دستم زد، خون آمد و همه دور من جمع شدند و نجف هم من را آورد خانه. بعد دستم را بستند. ورم کرد و چندین روز حالم بد شد. الان هم

جای آن بریدگی هست. این ماجرا باعث شد من دیگر به آن مدرسه نروم.

بعد در هفت‌سالگی که قاعدتاً باید می‌رفتم مدرسه، مرا در یک مدرسه مختلط به نام مدرسه ۱۷ دی ثبت نام کردند. دخترها و پسرها با هم قاطی بودند. پسرها تعدادشان خیلی کمتر بود. مثلاً شاید مجموعاً توی کلاس بیست، سی نفری فقط پنج، شش تا پسر بودیم، بقیه‌اش دختر بود. بعداً جای این مدرسه تغییر کرد. رفت توی دل شهر. نزدیک بازار صفا. موقع امتحانِ آخر سال اتفاق جالبی افتاد. دو تا خانم بودند که به اصطلاح از ما امتحان می‌گرفتند. آنها برای خودشان ترتیبی داده بودند. وسط کاغذی را سوراخ کرده بودند و می‌گذاشتند روی صفحه کتاب، یک کلمه‌ای را مشخص می‌کردند و می‌پرسیدند این چیه؟ وقتی از من سؤال کردند دیدم که کلمه‌ای است از یک سطری از کتاب. من تمام سطر توی ذهنم بود. گفتم که این کلمه این است. آنها یک خرده با تعجب به هم نگاه کردند، چون من کلمه تنها را نگفتم، سطر را گفتم. بعد یک کلمه‌ی دیگر را پیدا کردند و من باز هم تمام سطر را گفتم.

گفتند این یاد نگرفته، بلکه حفظ کرده. در حالی که من نه تنها یاد گرفته بودم؛ بلکه تمام سطر را یاد گرفته بودم. برای اینکه من کلمه را که می‌دیدم تمام سطر را یاد می‌آمد و خیلی برایم مضحک بود که فقط کلمه‌ی تنها را بگویم و تمام سطر را می‌گفتم. آنها دو، سه تایی دیگر هم نشانم دادند من هم تمام سطر را می‌گفتم. گفتند که فایده ندارد من را مردود کردند [می‌خندد]. شاگردهای دیگر رفتند کلاس بالا و من ماندم همان کلاس اول. سال دیگر باز هم همان چیزها را خواندم. توی خانه هم زیاد اهمیت ندادند. چون شناسنامه‌ام را یک سال بزرگ‌تر گرفته بودند. من زمستان ۱۳۰۷ به دنیا آمدم. بعد که می‌خواستند برای من شناسنامه بگیرند، ظاهراً شش ماه بزرگ‌تر گرفتند. چون می‌گفتند اگر ۱۳۰۷ بگیریم، یعنی اگر زمستان بگیریم، از مدرسه یک سال عقب می‌ماند. برای اینکه یک سال عقب نمانم تولد مرا نوشتند شهریور ۱۳۰۸. بنابراین من را که بردند مدرسه، کوچک بودم. آن سال که مردود شدم مطابق شناسنامه‌ام دوباره یک سال عقب افتادم. یعنی در واقع تمهیدی که پدرم کرده بود فایده‌ای نبخشید [می‌خندد].

بعد از آن من تا کلاس چهارم شاگرد خیلی برجسته‌ای بودم. غالباً یا شاگرد اول بودم یا دوم یا سوم. توی مدرسه هم دختر و پسر کنار هم روی یک نیمکت می‌نشستند. یادم هست توی کلاس ما یک دختری بود به نام مریم که کنار من می‌نشست. اسم مادرم هم مریم بود. دختر کرمانشاهی بود. هیچ یادم نمی‌رود دختر خیلی خوبی بود. شاید مثلاً قشنگ به آن معنی نبود ولی موهای بوری داشت و شعرهای کرمانشاهی می‌خواند. خیلی بامزه بود. متأسفانه این دختر در جریان بیماری تیفوس فوت کرد. این بیماری را لهستانی‌های فراری از جنگ جهانی دوم که فرار کرده بودند و در جاهای مختلف خیلی بدبختی کشیده بودند به ایران آورده بودند. عده‌ای از آنها هم به آبادان آمده بودند و توی شرکت نفت کار می‌کردند. یادم هست تعطیلات تابستان آن سال که تمام شد و ما مهرماه رفتیم مدرسه دیدیم این دختر موبور نیامده است. گفتند که تیفوس گرفته و مرده. هیچ وقت یادم نمی‌رود.

ترک تحصیل در سال نهم

بعد از کلاس چهارم از مدرسه مختلط به دبیرستان رازی آمدم که شرکت نفت ساخته بود. داستان غربی بود. دبیرستان رازی مدرسه‌ی پسرانه بود و پسرها هم معلوم است که در مدرسه چکار می‌کنند. من هم که از مدرسه‌ی مختلط آمده بودیم طبعاً دانش آموز خیلی بقاعده و آرامی بودم. تا خواستم خودم را با این محیط جدید تطبیق بدهم یکی دو سال طول کشید. سال اول یادم هست که اصلاً درس و مرس و همه چیزم پس رفت. به طوری که شدم جزو شاگردان معمولی مدرسه و بعد از آن هم تا کلاس نهم که دیگر ترک تحصیل کردم هیچ‌وقت شاگرد برجسته‌ای نبودم. خیال می‌کنم علتش همان مدرسه مختلط بود. برای اینکه توی مدرسه‌ی پسرانه اصلاً محیط به کلی جور دیگری بود. برخلاف مدرسه‌ی قبلی حیاط وسیعی داشت و پسرها غوغا می‌کردند. در واقع من هیچ‌وقت با محیط دبیرستان تطبیق پیدا نکردم.

به هر حال تا کلاس نهم من آنجا درس خواندم. یکی از معلمان برجسته‌ی ما که بسیار آدم جالبی بود و خیلی تأثیر داشت آقای فیاض بود. ایشان معلم تاریخ و جغرافیا بود. معلم املاء و انشاء هم بود ولی در اصل معلم تاریخ بود. بعدها رئیس فرهنگ خرمشهر شد و آدم جالبی بود. مثلاً در انجمن شهر خرمشهر کارهای مهمی انجام داد و از جمله برای فرهنگیان خرمشهر خانه درست کرد. اتفاقاً بعد از جنگ ۱۳۵۹ یک روز آمد منزل ما و خیلی متأثر و متأسف بود برای اینکه در جنگ همه این خانه‌ها خراب شده بود. یکی دیگر از معلم‌های ما آقای هروی بود که شیمی و فیزیک درس می‌داد.

درباره همکلاسی‌هایم عرض کنم که بچه‌های خوبی بودند. چند سال قبل بچه‌های همکلاس را دعوت کردم به منزل تا به اصطلاح تجدید عهدی کرده باشیم. بچه‌هایی که دسترسی داشتیم دعوت کردیم. شب جالبی بود؛ بچه‌های آبادان هرکدام برای خودشان کاره‌ای شده بودند ولی هیچ کدامشان توی خط نویسندگی نبودند.

ما در دوره دبیرستان کارهای فوق برنامه می‌کردیم. دانش‌آموزان یک هیأتی را انتخاب می‌کردند برای کارهای فوق برنامه مثلاً نمایش، سرود و از این قبیل برنامه‌ها که به‌خصوص برای آخر سال که پدر و مادرها می‌آمدند برنامه اجرا کنند. گمان می‌کنم سال هشتم یا نهم بود که من انتخاب شدم و جزو آن هیأت فعالیت می‌کردم.

مدرسه‌ی رازی مدرسه‌ی جالبی بود. یک تفریحات و برنامه‌هایی برای کسانی که علاقه‌مند بودند داشت. مثلاً یک اتاق بزرگ و مخصوص برای موسیقی داشت و پر از سازها و لوازم موسیقی بود؛ طبل و شیپور و ساکسیفون و... و خیلی از بچه‌های مدرسه علاقه‌مند شده بودند. ولی من اهل اینکار نبودم و بیشتر توی خط ادبیات بودم.

یادم هست که هر از گاه شخصیت‌هایی برای سخنرانی به مدرسه رازی می‌آمدند. از جمله کسانی که آمدند محمود تفضلی، روزنامه‌نویس، بود که توی مدرسه سخنرانی کرد. بعدها که من آمدم به تهران، خب با ایشان آشنا شدم و با همدیگر دوست شدیم. او برادر جهانگیر تفضلی بود که روزنامه «ایران ما» را در می‌آورد که یک

روزنامه چپ بود. محمود تفضلی ۲۰-۱۵ سال پیش با ماشین تصادف کرد و از بین رفت.

به هر حال من تا سال نهم در مدرسه رازی بودم و بعد تحصیل را رها کردم. حالا چی شد که رها کردم خیلی ساده است. معلمی داشتیم به اسم آقای علوی که معلم ریاضیات و هندسه بود. یک روز که درس رسم داشتیم و من رسم را نکشیده بودم، آمد پرسید رسم شما کجاست؟ گفتم که نیاوردم. گفت که خیلی خب پاشو برو بیار. من هم از کلاس رفتم بیرون که رسم را بیارم و دیگر برنگشتم [می خندد].

بعد از حدود هفت-هشت-ده ماه رفتم شرکت نفت. حالا پذیرش ترک تحصیل من برای خانواده ساده نبود و مادرم اصلاً قبول نمی کرد. می گفت باید بروی مدرسه. به هر حال یک مدتی با خانواده کشمکش داشتم. واقعیت این بود که هیچ فکری نداشتم یعنی از روی آگاهی و علم و اطلاع این کار را نکردم. یکدفعه از مدرسه بیزار شدم.

جنگ که شد افسران رضاشاه فرار کردند!

قبل از اینکه به وقایع بعد از ترک تحصیل شما پردازیم می‌خواستم در مورد وقایع شهریور ۱۳۲۰ و ورود متفقین به ایران صحبت کنیم. در آن مقطع آبادان اشغال می‌شود و درگیری‌هایی هم در شهر بین نیروهای خارجی و ارتش ایران رخ می‌دهد. شما از آن وقایع خاطره‌ای در ذهن دارید؟

بله، من در حدود ۱۱ سال داشتم و به دبستان ۱۷ دی می‌رفتم. یادم هست قبل از ورود متفقین تعدادی نیروهای نظامی از اهواز آورده بودند و در شهر مستقر کرده بودند. قبل از این ما نیروی نظامی در آبادان ندیده بودیم. در واقع ما نظامی‌ها و افسران ایرانی را برای اولین بار بود که می‌دیدیم و برای مردم خیلی عجیب بود. برای اینکه اولاً یونیفرم‌های بسیار شیک می‌پوشیدند و چکمه، کلاه و کیف دستی و باتوم داشتند. زمان رضاشاه بود و رفتار این نظامی‌ها با مردم به کلی برای ما آبادانی‌ها چیز جدیدی بود. مثلاً دو تا افسر با هم توی

خیابان‌ها راه می‌رفتند؛ درست مثل اینکه مشق [رژه] بکنند. بعد بچه‌هایی را که ایستاده بودند و آنها را تماشا می‌کردند اگر دم دست‌شان بود با باتوم می‌زدند. به هر حال افسرجماعت به کلی برای ما چیز عجیبی بود. یادم می‌آید که یکی از روزهای قبل از ورود متفقین، خانمی که مدیر مدرسه ما بود مرا صدا کرد و یک نامه دستم داد و گفت ببر به اداره‌ی پست. اداره‌ی پست هم توی خیابان سیکلین بود و من باید از احمدآباد به سیکلین می‌رفتم که راه زیادی بود. توی راه یک مرتبه دیدم که صدای تیراندازی توی شهر بلند شد. توپ‌های ضد هوایی شلیک می‌کردند.

آن موقع توپ‌های ضد هوایی را بالای ساختمان‌های مشخصی مثلاً اداره‌ی دادگستری گذاشته بودند و اینها یک دفعه شروع کردند به تیراندازی. برای اولین بار بود که توی آبادان چنین اتفاقی می‌افتاد. شهر بهم ریخت و مردم وحشت کرده بودند. حالا نگو که اینها در واقع دارند تمرین می‌کنند ولی مردم نمی‌دانستند چون از قبل اعلام نکرده بودند. معه‌ذا من نامه را بردم اداره پست و قبضش را هم گرفتم و

برگشتم به طرف مدرسه. دیدم مدرسه تعطیل شده. برگشتم خانه و دیدم مادرم به کلی نگران شده که این بچه‌ی ما چی شد. چون از وقت مدرسه هم گذشته بود. به هر حال این اولین نشانه‌ی جنگ در آبادان بود. بعد مدرسه به کل تعطیل شد و یک شب گمان کنم ساعت چهار صبح بود که باز صدای تیراندازی شدیدی بلند شد. ما روی پشت بام خانه خوابیده بودیم و یکهو از خواب پریدیم. دیدیم توی افق یعنی منتهی‌الیه شهر از سمت شط‌العرب همین طور برق تیراندازی دیده می‌شود. آن روز به کلی صدای تیراندازی شدید از هر طرف می‌آمد. شهر شلوغ شده بود و افراد می‌رفتند و می‌آمدند. ما دم حیاط می‌ایستادیم و به این رفت‌وآمدها نگاه می‌کردیم. یادم هست یک ماشینی یک دفعه آمد رد شد که چهار تا چرخش پنچر بود. یعنی با چرخ پنچر حرکت می‌کرد. روی گلگیرهای ماشین هم آدم‌هایی ایستاده بودند و سخنرانی می‌کردند و به مردم می‌گفتند بروید به خانه‌هاتان. اینها ظاهراً آدم‌های معمولی شهر بودند ولی انتظامات شهر را به دست گرفته بودند. به هر حال این اولین برخورد ما با جنگ بود. بعد به

فاصله دو، سه روز گمان می‌کنم جنگ تمام شد. سربازهای هندی آمدند به آبادان و آن افسران معروف جنگی رضاشاه هم که بچه‌ها را می‌زدند، فرار کردند [می‌خندد].

سه، چهار روز بعد ارتش اشغالگر که آن موقع بیشتر سربازان هندی بودند و انگلیسی در بین‌شان خیلی کم بود رژه‌ای در آبادان ترتیب دادند. رژه‌ی آنها در خیابان پشت خانه‌ی ما که می‌رفت به باوآرده برگزار شد و ما بچه‌ها هم رفتیم تماشا. تقریباً همه سربازها هندی بودند و خود انگلیسی‌ها خیلی تعدادشان کم بود. عده زیادی از این سربازهای هندی سبک بودند و عمامه به سر داشتند.

به فاصله‌ی سه، چهار روز که ارتش متفقین آمدند و در شهر رژه رفتند به کلی اوضاع شهر عوض شد. یعنی همه‌ی آن فضای رضاشاهی و افسران باتوم به‌دست ناپدید شدند. در واقع ارتش فرار کرد و هیچ افسری در شهر نماند. در ساعت‌های اول جنگ که نیروهای انگلیسی وارد خاک ایران شدند چند نفر مردم عادی هم کشته شدند. یکی از آنها کسی بود به نام «مرشدی» که خانواده‌شان در آبادان معروف بود.

اینها کنار شط‌العرب خانه داشتند و موقع تیراندازی‌ها آقای مرشدی که از خانه‌اش آمده بود بیرون، تیر خورد و افتاد و مرد. تیر به گلویش خورده بود. این جزو تلفات جنگ بود.

پیامد اشغال و جنگ در آبادان چه بود؟

جنگ که شد طبعاً گرانی شد، ولی من یادم نمی‌آید که به‌صورت خارق‌العاده این اتفاق افتاده باشد. فکر می‌کنم که این یک امر طبیعی بود. پیامد جنگ عوض شدن فضای آبادان بود و شروع یک دوره‌ی کاملاً جدید. یعنی با برکناری رضاشاه و رفتنش از مملکت و آمدن شاه جدید فضای سیاسی مملکت عوض شد. شاه جدید هم هنوز کاره‌ای نبود و رجال مملکت در واقع کسان دیگری بودند. فضای آبادان و کشور که به‌کلی بسته بود آزاد شد و آبادان یکی از شهرهای متفقین شد. مردم به فاصله‌ی خیلی کمی با این نظام و شرایط جدید خو گرفتند و متفقین هم بر شهر حاکم شدند.

انگلیسی را در سینما آموختم

زبان انگلیسی را کی و چگونه آموختید؟

در انگلیسی خواندن من چند عامل مؤثر بود. یک عامل مهم معلم‌های خوبی بودند که [در] دوره دبیرستان داشتیم و باعث شد که به یادگیری زبان انگلیسی علاقه‌مند بشوم. سال اول، یک خانم ارمنی معلم ما بود و سال بعد آقای به نام [رضا] شایورد که انگلیسی را خوب می‌دانست. آقای شایورد رئیس اداره فرهنگ آبادان بود منتها سر کلاس هم می‌آمد و به علت علاقه‌ای که داشت انگلیسی درس می‌داد. منتها آدم عجیبی بود. خیلی عصبی بود و اصلاً رفتارش قابل پیش‌بینی نبود.

با اینکه من شاگرد برجسته‌ی درس انگلیسی بودم ولی این آقای شایورد اگر چیزی را غلط می‌گفتم یا می‌نوشتم به‌شدت عصبانی می‌شد، دفتر را پرت می‌کرد و حتی یکی، دو بار مرا کتک زد. البته با دانش‌آموزانی که به درس علاقه نداشتند کاری نداشت، ولی به من و دو، سه نفر دیگری که خوب درس می‌خواندیم و به انگلیسی علاقه

داشتیم خیلی سخت می‌گرفت. مدام می‌گفت درسات کو، مشقات کو، و بعداً اگر اشتباه می‌کردیم عصبانی می‌شد. بعد از ایشان معلم‌هایی آمدند که انگلیسی‌زبان بودند و در اصل کارمند یا مدرس شرکت نفت بودند. معلم‌ها توی کلاس فقط انگلیسی حرف می‌زدند. متنها یک مقدار دقت می‌کردند و کلمات مشکل به‌کار نمی‌بردند. من واقعاً از این کلاس‌ها استفاده کردم. بعد که از مدرسه در آمدم خودم شروع کردم به خواندن زبان انگلیسی و گمان می‌کنم در ظرف یک‌سال، شاید هم کمتر، زبان انگلیسی را به‌خوبی یاد گرفتم. طی این مدت من به‌شدت انگلیسی می‌خواندم، متنها دیگر کتاب‌های درسی را نمی‌خواندم. مقدار زیادی کتاب‌های کمک‌درسی مثل داستان‌های معروف و رمان‌های انگلیسی خلاصه‌شده، می‌خواندم. هیچ فراموش نمی‌کنم که اولین کتاب غیر درسی که به زبان انگلیسی خواندم «دیوید کاپرفیلد» اثر چارلز دیکنز بود.

یکی دیگر از عوامل واقعاً مؤثر در یادگیری زبان انگلیسی من سینما بود. سینمای شرکت نفت. سینمایی که آن موقع اسمش تاج بود. من

بعدها رفتم و کمی دنیا را گشتم، به آمریکا و اروپا رفتم ولی هیچ سینمایی به این خوبی ندیدم. سینما تاج آبادان یک چیز فوق‌العاده‌ای بود. سینمایی بود که شرکت نفت قبل از جنگ شهریور ۲۰ درست کرده بود و در زمان جنگ هنوز ساختمانش تمام نبود. با این حال فیلم نمایش داده می‌شد و صندلی‌هایش از بشکه‌ها و مصالحی بود که از شرکت نفت می‌آوردند. بعد از جنگ چند ماه سینما را تعطیل و بعد تکمیل کردند. صندلی‌هایش را عوض کردند و به شکل مدرنی در آوردند. در آن دوره‌ای که مشغول خواندن انگلیسی بودم به این سینما می‌رفتم که در هفته دو یا گاهی سه فیلم نمایش می‌داد. فیلم‌ها انگلیسی بود. دوره‌ی بعد از جنگ جهانی بود و سینمای انگلستان یک دوره‌ی خیلی پر رونقی را می‌گذراند. بعد از چند سال البته دچار بحران شدند و هنرپیشه‌ها و کارگردان‌ها به هالیوود رفتند و سینمای انگلیس چند سالی به هم خورد. ولی به هر حال آن دوره خیلی فعال بود و سینما تاج فیلم‌های کاملاً تازه‌ی انگلیسی می‌آورد و نمایش می‌داد.

برای من خیلی غنیمت بود. من مقدار زیادی از زبان انگلیسی را توی سینما یاد گرفتم. به طوری که وقتی رفتم شرکت نفت که استخدام بشوم انگلیسی را خوب می‌دانستم و نه تنها می‌خواندم بلکه حرف هم می‌زدم. برای اینکه توی سینما گوش می‌کردم و تلفظ زبان- انگلیسی نه آمریکایی- را از همین سینما یاد گرفته بودم. به طوری که وقتی رفتم شرکت نفت یک انگلیسی که مسؤل استخدام بود چند سؤال پرسید و من که جواب دادم تعجب کرد و گفت: شما انگلیسی را از کجا یاد گرفتی؟ گفتم همین جا در آبادان یاد گرفتم. گفت که انگلیسی حرف زدن را از کجا یاد گرفتی؟ گفتم که این را هم توی سینما یاد گرفتم. حالا جالب این بود که من چون انگلیسی حرف زدن را توی سینما یاد گرفته بودم در واقع از خیلی از انگلیسی‌ها بهتر و ادبی‌تر حرف می‌زدم [می‌خندد]. می‌دانید آنها لهجه‌های محلی دارند، ولی من انگلیسی را خیلی قشنگ حرف می‌زدم و این شد که خیلی باعث تعجب‌شان شده بود.

به این ترتیب من یک سال بعد از ترک تحصیلم را در خواندن و یادگیری زبان انگلیسی صرف کردم و وقتی که یک سال تمام شد من در واقع انگلیسی بلد بودم. کتاب انگلیسی می‌خواندم و حرف می‌زدم. بعد شروع کردم به ترجمه. خیال می‌کنم که هفده، هجده ساله بودم که داستان‌های ویلیام فاکنر را می‌خواندم و دو، سه تا از داستان‌های کوتاهش را ترجمه کردم. سی سال بعد هم سه داستان دیگر از فاکنر ترجمه کردم و کتابی منتشر کردم به نام «یک گل سرخ برای امیلی». ولی به آن سه تایی اول هیچ دست نزدیم، یعنی سه داستان این مجموعه همان ترجمه‌ای است که در هفده، هجده سالگی انجام دادم. البته خالی از اشکال نیست. الان که نگاه می‌کنم، می‌بینم ایرادهایی هست که باید اصلاح کنم. ولی موقع چاپ کتاب این کار را نکردم و همان ترجمه‌های جوانی را استفاده کردم. بعد از آن بود که به ترجمه‌ی ادبیات انگلیسی علاقه‌مند شدم.

از گرایش به کسروی تا عضویت در حزب توده

اولین گرایش‌های فرهنگی و سیاسی شما چه بود و چطور

به وجود آمد؟

اولین گرایش فکری من اندیشه‌های کسروی بود. اما قبل از آن کلاس ششم دبیرستان که بودم کتابی را توی صندوقی در خانه‌مان پیدا کردم که جلد چرمی داشت و من همیشه کنجکاو بودم که بدانم چه کتابی است. کتاب را که باز کردم دیدم یک کتاب دعاست به زبان فارسی. اسمش را یادم نیست. کتاب از کتاب‌های خرافات مردم بود که مادرم زمانی که من مریض شده بودم از یک دغانویس خریده بود و مدتی به گردن من آویزان کرده بود. بعد هم که من خوب شده بودم توی صندوق مانده بود. من شروع کردم به خواندن این کتاب. توی کتاب نوشته بود که مثلاً اگر تب کردید فلان دعا را بخوانید و از این قبیل چیزها. یادم هست که به این کتاب خیلی اعتقاد پیدا کرده بودم. بعد از

مدرسه بازش می‌کردم و می‌نشستم می‌خواندم. حتی یک دوره‌ای هم آن را با خودم به مدرسه می‌بردم.

بعد کتاب‌های کسروی را خواندم که یک مرتبه دریچه‌ای به روی دنیایی جدید برایم باز کرد. برای اینکه دنیای من محدود می‌شد به کتاب‌های خرافاتی. دقیقاً نمی‌دانم آشنایی من با کتاب‌های کسروی چطور شروع شد. ولی یکی از منابعی که مؤثر بود شوهر خواهرم بود که ظاهراً آن وقت‌ها از خوانندگان و پیروان کسروی بود و طبیعی است که نوشته‌های کسروی توی دست و بالش بود و من استفاده می‌کردم. کتاب‌های کسروی که یادم هست آن موقع خواندم کتاب «خواهران و دختران ما»، «حافظ چه می‌گوید» یا «شیعه‌گری» بود که من وقتی می‌خواندم اصلاً به کلی دگرگون می‌شدم؛ به طوری که با شعر و شاعری و حافظ و سعدی به کلی مخالف شده بودم.

در واقع کسروی یکی از جریان‌های فرهنگی مهمی بود که بعد از شهریور ۲۰ اتفاق افتاد و به‌خصوص در آبادان خیلی شایع شد و من هم به آن جذب شدم. کسروی جمعیتی تأسیس کرده بود به اسم

آزادگان و تا چند سال بعد از شهریور ۲۰ شخص خیلی مهمی به شمار می‌آمد و عده‌ی زیادی از روشنفکران جذب اندیشه‌های او شده بودند. شاید در آبادان بیش از جاهای دیگر خواننده و پیرو داشت؛ چراکه تشکیلات هوادار کسروی در آبادان یک کلوب، کتابخانه و یک کتابفروشی را اداره می‌کرد که من هم به آنجا می‌رفتم.

یادم هست که آن موقع کاریکاتورهای بزرگ قدی می‌کشیدم و آنها را به دیوار کتابخانه یا کتابفروشی هواداران کسروی نصب می‌کردم. این جریانات مربوط به قبل از عضویت من در حزب توده بود. در واقع گرایش من به کسروی از زمان دبیرستان شروع شد که کتاب‌هایش را می‌خواندیم و بحث می‌کردیم.

یک معلمی هم داشتیم به اسم آقای سرفراز که مذهبی بود و مخالف کسروی. او هم کتاب‌هایی به ما می‌داد که بخوانیم و در واقع راهنمایی می‌کرد که مذهبی بشویم. از جمله یادم هست که کتاب‌هایی از سیدجمال‌الدین [اسدآبادی] به ما می‌داد. این باعث می‌شد که ما علاوه بر کتاب‌های کسروی مقداری هم افکار جماعت مذهبی را

بخوانیم و اینها راهنمای خوبی برای شکل‌گیری گرایش فکری و فرهنگی ما بود. منتها اندیشه مذهبی تأثیری در ما نداشت و فقط بیشتر ما را وارد کشاکش‌های فکری می‌کرد و باعث می‌شد که از افکار دو طرف مطلع شویم.

خلاصه سه، چهار سال دچار کسروی شده بودم که تا یکی دو سال بعد از کشته شدن کسروی در ۱۳۲۴ ادامه داشت. و بعد در سال ۲۶- گرایش توده‌ای پیدا کردم. عاملش هم کتابی بود که یک شخص کمونیست در نقد اندیشه‌های کسروی نوشته بود. کتاب کوچکی بود که وقتی خواندم به کلی مرا دگرگون کرد. نام نویسنده‌اش یادم نیست. خیلی جالب بود و نوعاً با نوشته‌هایی که بعداً دیدیم توده‌ای‌ها می‌نوشتند تفاوت داشت. تازه متوجه شدم که چقدر حرف‌های کسروی بچه‌گانه است. حتی بعدها شنیدم که پرویز شهریاری که آن موقع جزو شاگردان کسروی بود و توی تشکیلات او کار می‌کرد وقتی این کتاب نقد منتشر شده بود از کسروی پرسیده بود راهنما- به کسروی می‌گفتند راهنما- راجع به کتاب فلانی چیزی نمی‌نویسی؟ و

کسروی در جواب گفت که حرف حساب جواب ندارد. به هر حال این کتاب نقد، مرا متحول کرد و باعث شد از دار و دسته‌ی کسروی جدا شوم و بروم دنبال حزب توده.

فصل سوم

روشنفکران نفتی



نجف دریابندری، اواخر دهه‌ی ۱۳۲۰

چگونه در شرکت نفت استخدام شدم

چگونه به استخدام شرکت نفت درآمدید؟

سال ۷-۱۳۲۶ بود. من مدرسه را رها کرده بودم و می‌توانستم با داشتن تصدیق سوم دبیرستان در شرکت نفت کارمند بشوم. همسایه‌هایی داشتیم که همه‌شان را «شیرازی» خطاب می‌کردیم. در حالی که هرکدام اسمی داشتند؛ مثلاً یکی زند شیرازی بود و دیگری محبوب. اینها ایرانی‌هایی بودند که از هند آمده بودند. کسانی بودند که خانواده‌شان از شیراز آنها را به هند فرستاده بودند. آن موقع در جنوب ایران یعنی در بوشهر و شیراز رسم بود که خانواده‌های اعیان بچه‌هایشان را برای تحصیل به هند می‌فرستادند. این شیرازی‌های همسایه‌ی ما به ایران برگشته بودند و در شرکت نفت آدم‌های مهمی شده بودند. از جمله

زند شیرازی، رئیس اداره کارگزینی کارگران شرکت نفت شد و آدم مهمی بود و آقای محبوب هم رئیس چاپخانه شرکت نفت در بهمنشیر بود. خواهر من از آقای شیرازی خواست که مرا در شرکت نفت استخدام کنند.

اصلاً چرا به فکر استخدام در شرکت نفت افتادید؟

برای آدم‌هایی مثل من در واقع محل دیگری برای کار نبود. یعنی آن موقع خیلی طبیعی بود که بچه‌ها به سن کار که می‌رسیدند اولین چیزی که به ذهن‌شان می‌رسید این بود که بروند و توی شرکت نفت استخدام شوند. البته عده‌ی زیادی بودند از بچه‌هایی که کار پدرانشان را در بازار ادامه می‌دادند ولی برای عده زیادی از بچه‌های آبادان خیلی طبیعی بود که وقتی می‌خواستند کار کنند اولین کاری که به ذهن‌شان می‌رسید شرکت نفت بود.

شرایطش خوب بود؟

شرایطش خوب بود. حقوق خوبی می‌دادند. مثلاً من آن موقع یادم می‌آید که با حقوق ۲۵۰ تومان استخدام شدم. ۲۵۰ تومان، به اضافه‌ی

مزایایی که بعد از جنگ پرداخت می‌کردند و چیزی معادل حقوق بود. خلاصه‌ی کلام من ۵۰۰ تومان می‌گرفتم و ۵۰۰ تومان آن موقع حقوق خیلی خوبی بود. البته ۵۰۰ تومان حقوقِ خیلی کم شرکت نفت بود و کارمندان شرکت نفت از ۸۰۰ تومان تا ۱۲۰۰ تومان به بالا می‌گرفتند. حتی کسانی بودند که ۲۰۰۰ تومان ۳۰۰۰ تومان حقوق می‌گرفتند که بستگی به تحصیلات و سابقه‌ی کارشان داشت.

به هر حال من با پارتی آقای شیرازی سر کار رفتم. حالا دیگران چه طور می‌رفتند ظاهراً وضع خیلی بهتری داشتند برای اینکه غالباً دیپلمه بودند که استخدام می‌شدند. خب، شرکت نفت برای کسی که دیپلم داشت شرایط خیلی بهتری پیشنهاد می‌کرد. بعضی‌ها هم می‌رفتند شاگرد مدرسه فنی می‌شدند یا **At** می‌شدند یعنی آتلانتیس تکنیکال. یا **Ac** می‌شدند آتلانتیس کراپ. مثل دوست من آقای «صفدر تقی‌زاده» که چند سالی از من کوچک‌تر بود، رفت شرکت نفت **Ac** شد. چند سال توی مدرسه درس خواند و بعد کارمند شرکت نفت شد. وضع اینها خیلی بهتر شد. برای اینکه دروس کارمندی می‌خواندند ولی من

به عنوان یک آدم معمولی استخدام شدم. ابتدا یک سالی در شرکت نفت در اداره‌ی شیپینگ کار کردم. کار من منشی‌گری اداره کارگری یعنی پرداخت حقوق و مرخصی و از این قبیل بود. در ضمن منشی یک شورای کارگری و کارمندی هم شده بودم. توی این شورا کارگران یکی دو نماینده داشتند که ماهی یک بار با رئیس اداره شیپینگ به مسائل مربوط به کار رسیدگی می‌کردند. من منشی جلسات بودم و صورت جلسه می‌نوشتم. مسؤول اداره‌ی شیپینگ یک انگلیسی بود به نام آقای پترسن، یک بار وقتی صورت جلسه‌ای که من نوشته بودم را خواند خوشش آمد، مرا صدا کرد و گفت اینجا به درد تو نمی‌خورد. من شما را به اداره «سی منز انستیتو» (اداره دریانوردان) می‌فرستم. آنجا کارمندان کشتی‌ها هستند و احتیاج دارند به آدمی که بتواند انگلیسی خوب حرف بزند. خلاصه مرا فرستاد آنجا.

در اداره‌ی دریانوردان هم یک سالی، شاید هم کمتر ماندم. تا اینکه رئیس جدیدی آمد که سابقاً افسر نیروی دریایی انگلستان بود و به کلی روحیه‌اش با کارمندان شرکت نفت فرق داشت. ما با هم کنار

نمی‌آمدیم. یادم هست که یک بار رفته بودم تظاهرات- دوره ملی شدن نفت بود- و خیلی هم سروصدا کرده بودم به طوری که صدایم گرفته بود. وقتی رفتم اداره این رئیس جدید گفت کجا بودی؟ گفتم که سرما خوردم ولی او متوجه شد که من رفته‌ام تظاهرات و داد و فریاد کرده‌ام، برای همین مرا فرستاد به اداره‌ی کارگزینی شرکت نفت و گفت که به شما احتیاج ندارم.

در همین موقع بود که انگلیسی‌ها از آبادان رفتند. کارگزینی شرکت من را مدت کوتاهی به بخش حسابداری فرستاد. دیدم که توی حسابداری هم نمی‌توانم کار کنم و با من جور در نمی‌آید. بالاخره از آنجا هم مرا فرستادند اداره‌ی کارگزینی. آنجا یک شخصی بود که به من گفت تو چه مشکلی داری؟ چون شخصاً که با تو صحبت می‌کنیم آدم بدی نیستی و به نظر می‌آید که می‌توانی کارمند خوبی بشوی، ولی هر جا که می‌فرستیمت پس می‌فرستنت. من گفتم برای اینکه کار اینها با من جور در نمی‌آید و من فکر می‌کنم اگر من را بفرستید به «اداره انتشارات شرکت نفت» آنجا می‌توانم کارمند خوبی باشم. او گفت آخر

آنجا چکار می‌توانی بکنی، تو که چیزی بلد نیستی. گفتم من انگلیسی بلدم. گفت: پرونده‌ات نشان نمی‌دهد. گفتم که خب و عملاً شروع کردم به انگلیسی حرف زدن. گفت: عجب! خیلی خوبه. به هر حال من را فرستاد اداره‌ی انتشارات. خیال می‌کنم اوایل سال ۱۳۳۰ بود که در اداره انتشارات شرکت نفت مشغول شدم.

سینمایی‌نویس روزنامه شرکت نفت شدم

زمانی که به اداره انتشارات رفتید فضای این اداره چگونه بود؟

موقعی که به اداره انتشارات شرکت نفت رفتم تازه شرکت نفت، ملی شده بود. یعنی انگلیسی‌ها رفته بودند و ایرانی‌ها مانده بودند. در اداره انتشارات قبلاً چند کارمند انگلیسی کار می‌کردند و یک روزنامه انگلیسی در می‌آوردند به اسم «دیلی نیوز». من قبلاً این روزنامه را خوانده بودم. در اداره انتشارات، روزنامه دیگری هم چاپ می‌شد که

به زبان فارسی بود و «خبرهای روز» نام داشت. زمانی که من به این اداره آمدم روزنامه فارسی همچنان چاپ می‌شد ولی دلیلی نیوز تعطیل شده بود. بعد از رفتن انگلیسی‌ها کارمندان ایرانی ظاهراً کارهای اداره انتشارات را بین خودشان تقسیم کرده بودند. آقای دکتر حمید نطقی رئیس اداره انتشارات شده بود و آقایان محمود فخرداعی، ابراهیم گلستان، ابوالقاسم حالت، هوشنگ پزشک‌نیا و نیکزاد کارمند آنجا بودند. دکتر نطقی اصلاً ترک آذربایجان بود. ولی رفته بود ترکیه درس خوانده بود و آنجا زن استانبولی گرفته بود. پدر فخرداعی نویسنده معروفی بود و خودش هم می‌نوشت و ترجمه می‌کرد. پزشک‌نیا نقاش و طراح بود و توی اداره انتشارات هم طراحی و نقاشی می‌کرد. در کنار او آقای نیکزاد هم طراح و نقاش بود. این کارمندا آقای دکتر نطقی را به ریاست اداره انتخاب کرده بودند و خودشان کار مهمی نداشتند. کار اداره تقریباً خوابیده بود. فقط روزنامه خبرهای روز در می‌آمد که قطع کوچکی داشت و در چهار صفحه منتشر می‌شد. هفته‌ای یک بار هم دو صفحه لایبی به مطالب ادبی و هنری اختصاص پیدا می‌کرد.

آقای گلستان تقریباً سر کار نبود. یعنی یک دوربین فیلمبرداری داشت و می‌رفت پالایشگاه فیلم می‌گرفت. در واقع تمرین فیلم‌برداری می‌کرد. خب، مثلاً هفته‌ای یک یا دو بار سری به اداره می‌زد. من که رفتم آنجا یکی دو تا مطلب از مجله تایم آمریکا به من دادند و گفتند ترجمه کن ببینیم چیکار می‌کنی. من هم ترجمه کردم و خب چون مترجم خیلی خوبی بودم، یعنی به فارسی خیلی خوب می‌نوشتم و مطلب را روشن در می‌آوردم باعث تعجب‌شان شدم. تعجب کردند که یک آبادانی پیدا شده و به این خوبی ترجمه می‌کند. به هر حال این مطالب را در روزنامه خبرهای روز چاپ کردند و روزهای بعد مطالب دیگری برای ترجمه دادند. خب این کارها با کارهای معمول شرکت نفت به کلی فرق داشت و برایم رضایت‌بخش بود. آنجا یک میز و صندلی به من دادند که کار کنم. بالاخره هم من را مسؤول ستون سینمایی روزنامه کردند. شرکت نفت آن موقع در سینما تاج فیلم‌های انگلیسی نمایش می‌داد. در بریم نزدیک اداره انتشارات هم یک سینمای کوچک داشتند که فیلم‌ها را قبل از نمایش در سینما تاج، می‌دیدند و

ارزیابی می‌کردند. یک جای نسبتاً کوچکی بود و پرده‌ی کوچکی هم داشت. برای ارزیابی مأمور شهربانی و مدیر سینما تاج می‌آمدند، من هم می‌رفتم و فیلم را تماشا می‌کردم و درباره‌اش مطلب می‌نوشتم که توی روزنامه در معرفی فیلم چاپ شود. این مطالب ظاهراً خیلی مورد پسند مسئولین روزنامه واقع شده بود.

البته مطالبی که من می‌نوشتم چیزهای ساده بود. مقاله‌های خیلی کوتاهی بود که اشاراتی به داستان فیلم، بازی‌ها و صحنه‌های جالب فیلم داشت. من بعداً متوجه شدم که این مقاله‌های کوتاه اولین مطالبی بود که راجع به فیلم در ایران نوشته شده بود. به هر حال این مطالب خیلی خواننده داشت و به اصطلاح خیلی گرفته بود. می‌دانید که آن موقع کارمندان شرکت نفت در واقع گل سرسبد روشنفکران ایران بودند. یعنی در واقع بهترین تحصیل‌کردگان دانشگاه‌ها برای کار در شرکت نفت به آبادان می‌آمدند و آبادان یک محیط خیلی برجسته‌ای بود. کارمندان شرکت نفت هم غالباً روزنامه خبرهای روز را می‌خواندند و ظاهراً مطالب من مورد توجه‌شان قرار گرفته بود.

مطالب با امضای شما چاپ می‌شد؟

بله، ن- د.

درباره‌ی همکارانم؛ حالت و پزشک‌نیا

جایی دیدم که ابوالقاسم حالت به عنوان مدیر مسئول یا سردبیر روزنامه خبرهای روز معرفی شده بود. درست است؟^۱

ظاهراً حالت مدتی سردبیر خبرهای روز بود. ولی آن موقع که من به اداره انتشارات رفتم سردبیر خود آقای دکتر نطقی بود. او بود که مقاله‌هایی به من می‌داد که ترجمه کنم. گمان می‌کنم حالت با فخرداعی توی یک اتاق بودند. گاهی به اتاق ما می‌آمد و سلام علیک جزئی می‌کرد. به کلی آدمی غیر از گلستان بود. به اصطلاح شاعر مسلک بود و

۱. در آرشیو کتابخانه و اسناد ملی، نام مدیرمسئول خبرهای روز، بر اساس شماره ۸۴۸ این روزنامه در سال ۱۳۲۸، هاشم شمس داوری ذکر شده است- مصاحبه‌گر.

قبلاً هم توی نشریه توفیق کار می‌کرد. بعداً برای شرکت در ساخت یکی دو فیلم رفته بود به هند و دو، سه سالی آنجا بود و کمی انگلیسی یاد گرفته بود.

بعد که به تهران برگشته بود در تهران به استخدام شرکت نفت درآمده بود و به آبادان آمد. آدم خوب و بی‌آزاری بود. تا آنجا که یادم هست در روزنامه خبرهای روز کار زیادی نمی‌کرد ولی خب روزنامه خبرهای روز خیلی مختصر بود، در واقع مطالبش چیز مهمی نبود. مقداری اخبار خارجی بود که از مجلات خارجی ترجمه می‌شد، مقالات سینمایی بود و مقداری هم اخبار داخلی. این اخبار داخله را احتمالاً حالت درست می‌کرد. اخبار خارجه‌اش را بعداً به من سپردند و من رفتم به چاپخانه‌ای که نزدیک پل بهمنشیر بود و همانجا اخبار خارجی را برای روزنامه ترجمه می‌کردم.

قبل از من شخص دیگری در همان چاپخانه این کار را می‌کرد. مرد نسبتاً مسنی بود که اسمش یادم نیست. ظاهراً کار ترجمه برایش کار آسانی نبود و با مکافات این را انجام می‌داد. من این کار را خیلی سریع

انجام می‌دادم. اخبار و مطالب را می‌گرفتم، نگاه می‌کردم و آن چیزی که جالب بود ترجمه می‌کردم. یک ماشین‌نویس آنجا بود که مطالب را ماشین می‌کرد و او به من گفت که شما خیلی سریع ترجمه می‌کنید در حالی که نفر قبلی با یک مکافاتی انجام می‌داد. من کار را زود تمام می‌کردم، مثلاً کاری که ظرف هفت، هشت ساعت انجام می‌گرفت من در ظرف گمان می‌کنم دو ساعت انجام می‌دادم و بعد به کلی فارغ می‌شدم.

در واقع آخر سر، کار من در اداره انتشارات عبارت بود از اینکه ساعت پنج صبح ماشین می‌آمد دنبالم و می‌رفتم به آن چاپخانه، اخبار را ترجمه می‌کردم و تحویل می‌دادم. این کار حداکثر دو ساعته تمام می‌شد، بعد می‌گفتم مرحمت زیاد، من رفتم. می‌رفتم باشگاه و آنجا بچه‌ها را می‌دیدم.

درباره هوشنگ پزشک‌نیا صحبت کنید.

پزشک‌نیا نقاش بود. [اشاره می‌کند به یک تابلوی نقاشی روی دیوار] این تابلو کار پزشک‌نیاست. و چند تا دیگر از کارهایش هم توی

اتاق‌های من هست. اینها را من بعداً از دخترش خریدم. پزشک‌نیا اصلاً گیلک بود. یعنی پدرش و مادرش هر دو گیلک بودند منتها خودش بزرگ‌شده‌ی تهران بود و بعد در استانبول درس نقاشی خوانده بود. در ایران هم در مدرسه کمال‌الملک نقاشی خوانده بود و نقاش خیلی بااستعداد و جالبی بود. در واقع باید بگویم که شاید اولین نقاش ایران بود که بنای نقاشی مدرن را در ایران گذاشت. همزمان بلکه شاید بعد از یک نقاش دیگری به نام [جلیل] ضیاءپور که او هم در نقاشی مدرن ایران خیلی مؤثر بود. ولی به نظر من به هیچ وجه استعداد پزشک‌نیا را نداشت.

پزشک‌نیا آدم عجیبی بود. چه جور بگویم، آخر سر به کلی حالت عادی خودش را از دست داد یعنی در واقع دیوانه شد. در سال ۲۸- ۱۳۲۷ به آبادان آمده بود. من با برادر کوچکترش همکلاس بودم و بوسیله او با هوشنگ پزشک‌نیا آشنا شدم. بعد هم که رفتم اداره انتشارات دیگر با هم همکاری شدیم. ولی از همان موقع یک رگه‌ی ناراحتی و عوضی داشت. در دوره مصدق امتیاز روزنامه گرفته بود.

خودش تعریف می‌کرد یک بار که از تهران برگشته بود به آبادان و چند نسخه از روزنامه‌اش را آورده بود که به ما نشان بدهد ابتدای جسر آبادان (پل بهمنشیر) - که پل متحرکی بود و برای عبور قایق‌ها جمع می‌شد - ایستاده بود توی خط ماشین‌ها که بیاید این طرف، یک افسر آمده بود طرفش و او چون آدم خیلی بدگمانی بود این افسر که آمده بود با او سلام علیک کند، فکر کرده بود می‌خواهد ماشینش را بگردد، لذا روزنامه‌هایش را از ماشین پرت کرده بود بیرون. در حالی که توی روزنامه فقط شعر و مطالب این جوری چاپ کرده بود.

بعداً که من از زندان آزاد شدم و آمدم تهران که توی دستگاه آقای گلستان کار کنم پزشک‌نیا هم می‌آمد به گلستان سر می‌زد. ظاهراً گلستان و پزشک‌نیا با هم از شرکت نفت استعفا کرده بودند به این امید که یک دستگاه مشترکی درست کنند و با هم کار کنند. منتها گلستان متوجه می‌شود که هوشنگ حواسش درست نیست. خلاصه گلستان به وعده خودش عمل نمی‌کند و پزشک‌نیا بیکار می‌شود. آخر سر هم به یک حالت خیلی بدی افتاد. روزهای آخر عمرش غالباً به او سر می‌زدم

و خیلی وضع عجیبی پیدا کرده بود. پزشک‌نیا در اداره انتشارات برای مجله «اخبار هفته» طرح و نقاشی درست می‌کرد و تعدادی کار جالب از پزشک‌نیا در اخبار هفته هست. یک نقاش دیگری هم به نام نیکزاد با او همکاری می‌کرد. جوان با استعدادی بود که کار مینیاتور انجام می‌داد. این دو نفر تصاویر کارگرها را پشت جلد مجله می‌کشیدند که خیلی جالب بود. به هر حال اخبار هفته، بعد از رفتن انگلیسی‌ها تعطیل شده بود و زمانی که من به اداره انتشارات رفتم دیگر چاپ نمی‌شد.

ظاهراً آقای گلستان هم در «اخبار هفته» مطلب می‌نوشتند.

آقای گلستان ظاهراً مدتی سردبیر اخبار هفته بود. از جمله یادم هست که آنجا مقاله‌ای راجع به کتاب صادق چوبک «اتری که لوطیش مرده بود»، نوشته بود که مقاله خوبی هم بود.

من و ابراهیم گلستان

در اداره انتشارات شرکت نفت روابط‌تان با گلستان چگونه

بود؟

ما با هم تماس زیادی نداشتیم. گلستان با پزشک‌نیا توی یک اتاق بودند. اما خیلی کم به اداره می‌آمد. گاهی می‌آمد و سلام علیکی می‌کردیم. گاهی هم درباره ادبیات با هم صحبت می‌کردیم.

من و گلستان هیچ‌وقت رابطه‌ی واقعی و صمیمی نداشتیم. ولی خوب او دو، سه کار برای من انجام داد. زمانی که من به اداره انتشارات رفتم و تا حدی با گلستان آشنا شدم صحبت شد که شما چیکار می‌کنید، چیکار کردید و از این حرف‌ها. من گفتم که چند داستان کوتاه ترجمه کردم. سه داستان از ویلیام فاکنر که شامل انبارسوزی، دو سرباز و گل سرخی برای امیلی می‌شد.

آقای گلستان خیلی علاقه‌مند شد که من فاکنر را ترجمه کرده‌ام. چون خود گلستان هم قبلاً توی مجله «مردم» داستانی از فاکنر ترجمه کرده بود و عنوانش را نوشته بود: «آن روز شب که شد». عنوان

انگلیسی‌اش این بود: *That evening sun go down*. به هر حال گلستان به ادبیات آمریکا علاقه‌مند بود و فاکنر و همینگوی را ترجمه کرده بود. گلستان از کار من خوشش آمد و بعداً که آن سه داستان را در یک کتاب چاپ کردم مقدمه‌ای برای کتاب نوشت. حالا در این گفتگوی اخیری که با «پرویز جاهد» کرده و اسمش هست «نوشتن با دوربین»، از این قضیه یادی نکرده. دیگر اینکه کتاب «وداع با اسلحه» همینگوی را داد به من. در واقع من ازش خواهش کردم که این کتاب را مدتی در اختیارم بگذارد. چون گفته بود که این کتاب را دارد. او هم کتاب را به من داد. من این کتاب را خواندم و خیلی خوشم آمد بعد هم شروع کردم به ترجمه آن.

حین کار ترجمه «وداع با اسلحه» هیچ‌وقت با گلستان

مشورت نکردید؟

نه هیچ‌وقت. چون فرصتش پیش نمی‌آمد. اصلاً توی اداره دیده نمی‌شد و خیلی کم به آنجا می‌آمد.

گلستان در همین کتابی که نام بردید عنوان می‌کند که دریابندری یک نفر را آورده بود که در اداره انتشارات کار کند بعد من سؤال کردم که چرا این آدم را آوردی و شما می‌گویید حزب [توده] دستور داده است.

مطلقاً دروغ است. اصلاً همچین چیزی نیست. واقعاً من هر چی فکر کردم دیدم چنین چیزی اصلاً اتفاق نیفتاده. اولاً که حزب به من چنین دستوری نداده و دوماً اینکه من اصلاً کسی را نیاوردم به اداره انتشارات. به کلی دروغ است.

گلستان مدعی است همان موقع به شما گفته به جای این کارها و پرداختن به حزب و سیاست‌بازی بروید کتاب وداع با اسلحه را ترجمه بکنید. یعنی می‌خواهد بگوید دریابندری را من به وادی ترجمه آوردم.

من قبل از وداع با اسلحه کار ترجمه کرده بودم. به شما گفتم که سه داستان فاکنر را ترجمه کرده بودم. این کتاب را هم از گلستان گرفتم که

بخوانم و بعد که خوشم آمد خودم ترجمه‌اش کردم. اصلاً گلستان هیچ‌وقت راجع به ترجمه‌ی کتاب صحبتی با من نکرد.

ایشان هیچ تأثیری در کار ترجمه شما نداشته است؟

به طور مستقیم که خودش کاری کرده باشد نه، ولی خب من یکی دو مقاله‌ای را که توی مجله مردم نوشته بود خوانده بودم. چند داستان از همینگوی را هم ترجمه کرده بود که خوانده بودم. یکی از آنها داستان «زندگی خوش و کوتاه فرانسیس مکومبر» بود.

فکر می‌کنید این ترجمه‌ها روی سبک ترجمه شما تأثیری

داشت؟

خیال می‌کنم که باید بگویم بله. به هر حال بی‌تأثیر نبود. الان که آدم ترجمه‌های گلستان از همینگوی را نگاه می‌کند، خب عیب‌های زیادی در آن می‌بیند ولی آن زمان به نظرمان خیلی جالب بود. به هر حال باید یادمان باشد ترجمه‌های گلستان مال ۵۰ سال پیش است. آن زمان اصلاً سبک ترجمه فرق می‌کرد. به هر حال باید بگویم که کار گلستان به

عنوان مترجم و نویسنده مقاله‌ای راجع به همین‌گوی برای ما جالب بود و در واقع روی من بی‌تأثیر نبود.

البته گلستان در گفتگوش با جاهد مطالب نادرست دیگری هم درباره من گفته است. بین ما بعدها اتفاقی افتاد که به هر حال از دست من دلخور شد. من شنیده بودم در لندن گاهی چیزهایی درباره من می‌گوید. من زیاد اهمیتی نمی‌دادم ولی در این گفتگویی که با جاهد کرده من تعجب می‌کنم حرف‌هایی زده که اصلاً باطل است و چنین اتفاقاتی نیفتاده. مثلاً می‌گوید که من با شاملو رفتم پیش او. در حالی که من اصلاً چنین کاری نکردم. حالا یا او خیال کرده یا شاملو با کس دیگری رفته پیشش. گمان نمی‌کنم مخصوصاً گفته باشد.

یا مثلاً گفته زن سابق من با خانم فروغ فرخزاد یک برخوردی کرده و مقدمه‌ای چیده که اصلاً حقیقت ندارد. اصل داستان از این قرار بود که زن من یک بار تلفنی به دفتر گلستان زده بود که با من صحبت کند و تلفنچی آنجا در واقع خانم فرخزاد بود و احتمالاً جواب درستی به او نداده بود. یک روز که زن من آمده بود دفتر گلستان و آقای گلستان هم

آنجا بود نمی دانم چی شد که خانم من به عنوان گله‌گزاری به آقای گلستان گفت که من تلفن زدم جواب درستی نشنیدم.

این را هم بگویم که آن موقع صحبت رابطه‌ی گلستان و خانم فرخزاد توی محافل پیچیده بود و خانم سابق بنده هم یک خرده در این کارها فضول بود. به هر حال خانم من به این موضوع یک اشاره‌ای کرده بود. گلستان گفته بود خانم صحیح نیست و از اتاق رفته بود.

تمام برخورد خانم من با گلستان و فروغ فرخزاد همین بود. من وقتی که دیدم این برخورد پیش آمد چون می‌دانستم گلستان با خانم فرخزاد یک قرارهایی دارد نامه‌ای نوشتم و از کارم در مؤسسه گلستان استعفا کردم و گفتم حالا با این برخوردی که پیش آمده صحیح نیست من اینجا بمانم. گلستان نامه را خواند و آمد پیش من و گفت آقا چرا استعفا کردی، یعنی چه و اصلاً لزومی ندارد و خلاصه به اصطلاح یک نوع دلجویی کرد. من گفتم که خیلی خوب می‌مانم و فکر می‌کنم دو یا سه ماه اضافه بر آن چیزی که خیال کرده بودم، ماندم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که فایده‌ای ندارد و از مؤسسه گلستان بیرون آمدم.

این در واقع تمام آن چیزی بود که اتفاق افتاد و اینکه گلستان گفته دریابندری بعد از آن برخورد گریه کرد و از این حرف‌ها اصلاً صحت ندارد.

فصل چهارم

جامعه و سیاستِ دوران ما



نجف دریابندری، اوایل دهه‌ی ۱۳۳۰

جامعه‌ی طبقاتی آبادان

نقش شرکت نفت در زندگی اجتماعی مردم آبادان چه بود؟

شرکت نفت در آبادان یک عامل مؤثر اجتماعی و اقتصادی بود. البته این را بگویم که در آبادان دو بار علیه شرکت نفت اعتصاب بزرگ شد. یک بار در سال ۱۳۲۵ که حزب توده بساط سندیکای کارگری را در خوزستان راه انداخت و منجر به اعتصاب بزرگی شد که بعد به زد و خورد و تیراندازی انجامید و عده زیادی کشته شدند. یک اعتصاب هم در سال ۱۳۳۰ شکل گرفت و باز هم کارگران و کارمندان شرکت نفت اعتصاب کردند. ولی باید بدانید که اعتصاب‌ها یک امر طبیعی بود و قبل از سال ۱۳۲۵ هم رخ داده بود. ولی از طرفی شرکت نفت جهات مثبت خیلی زیادی برای شهر و مردم آبادان داشت. خانه‌هایی که

شرکت برای کارگران و کارمندان خودش ساخته بود، تکنیکال اسکول (مدرسه فنی)، کلاس‌های درس معلمان انگلیسی و سایر چیزهایی که شرکت نفت برای شهر ایجاد کرده بود، مزیت‌هایی برای آبادان و مردمش به وجود آورده بود.

منتها اعتصابات از جمله اعتصابات سال ۱۳۲۵ و نوروز ۱۳۳۰ در آبادان هم جای خودش را داشت. من در سال ۱۳۳۰ جزو فعالین اعتصابات بودم و آن موقع ما به مردم می‌گفتیم که این بساطی که شرکت نفت برای شما درست کرده و شما هم قبول کردید و دارید زندگی می‌کنید، کافی نیست، این فریبنده است. از میان کارمندان شرکت نفت کمتر کسی بود که حرف ما را گوش کند به جز البته نسل جوان.

کارمندان جدید را شرکت نفت در تهران استخدام کرده بود و به آبادان فرستاده بود. توی این عده اشخاص زیادی بودند که گرایش سیاسی داشتند و بعضی حتی عضو حزب توده هم بودند. به هر حال تعداد زیادی از آنها مستعد جذب شدن به فعالیت‌های سیاسی بودند.

ولی کارمندان سابق شرکت نفت گوش‌شان به این حرف‌ها بدهکار نبود. فضای اجتماعی که شرکت نفت در آبادان ساخته بود متأثر از ویژگی‌های جامعه انگلیسی خیلی طبقاتی بود. هنوز هم انگلیسی‌ها همین‌طور هستند. مثلاً شرکت نفت اتوبوس‌هایش را دو قسمت کرده بودند. تعدادی از اتوبوس‌ها که دورش نوار قرمز داشت و رویش نوشته بود «سینیور استاف»، فقط مخصوص کارمندان ارشد شرکت بود. تعدادی از اتوبوس‌ها مخصوص «جونیور استاف»‌ها یعنی کارمندان معمولی شرکت نفت بود.

در واقع باید بگویم آبادان سه طبقه کاملاً مشخص داشت؛ یکی طبقه کارگران که شرکت نفت برایشان در محله بهم‌شیر خانه ساخته بود. کارگرها حق سوار شدن به اتوبوس‌های شرکت را نداشتند و توی محله‌شان اتوبوس رفت و آمد نمی‌کرد. طبقه دیگر جونیور استاف‌ها یا به اصطلاح کارمندان درجه پایین بود که در خانه‌های باوارده جنوبی زندگی می‌کردند. طبقه سوم سینیور استاف‌ها یا به اصطلاح کارمندان درجه بالا بودند، در بریم و باوارده شمالی زندگی می‌کردند و

اتوبوس‌های مخصوصی داشتند که غالباً خالی هم بود، برای اینکه تعداد کارمندان سینیور خیلی کم بود. فکر می‌کنم سال ۱۳۲۵ به بعد بود که تفاوت این اتوبوس‌ها برداشته شد.

علاوه بر اتوبوس‌های شرکت نفت، اتوبوس شهری آبادان هم دایر بود که خیلی پاکیزه بودند. یادم هست آن موقع در تهران اتوبوس‌ها ظاهر عجیب و غریبی داشتند. موقع سوار شدن، مردم می‌ریختند و خیلی منظره عجیبی ایجاد می‌شد. چون سر ایستگاه‌ها مردم صف نمی‌کشیدند. اتوبوس که می‌آمد، می‌ریختند و غوغا می‌شد. اما در آبادان برای اتوبوس همیشه صف بود و اتوبوس‌ها خیلی مرتب رفت و آمد می‌کردند؛ درست مثل شهرهای حسابی دنیا، به طوری که مسافرانی که از تهران به آبادان می‌آمدند خیلی متعجب می‌شدند. خب مردم آبادان این رفتار را از انگلیسی‌ها یاد گرفته بودند.

درباره‌ی تفاوت‌های طبقات در شرکت نفت باید بگویم که باشگاه‌های تفریحی هم هر کدام به یک طبقه اختصاص داشت. مثلاً باشگاه ایران مخصوص جونیور استاف‌ها بود که من هم می‌رفتم. باشگاه سینیور

استاف‌ها در بااورده شمالی و یریم قرار داشت. البته تفاوت سینیور و جونیور در سال‌های آخر قبل از ملی شدن صنعت نفت تقریباً کم شده بود. در سال‌های آخر، شرکت نفت کارمندان جدیدی از تهران استخدام می‌کرد و می‌آورد که شامل مهندسان یا دیگر متخصصان و دیپلمه‌ها می‌شد. دسته اول سینیور استاف حساب می‌شدند و دیپلمه‌ها جونیور استاف. اینها هم ممکن بود بعد از ده یا بیست سال سینیور استاف بشوند.

اعتصاب کارگری سال ۱۳۲۵

گفتید که در دوره‌ی مبارزات ملی شدن نفت در آبادان

اعتصاب ۱۳۲۵ هنوز در خاطره‌ی کارگران باقی بود. شما

حوادث آن اعتصاب را به خاطر دارید؟

بله. من در حوادث سال ۲۵ چندین بار رفتم به «مسجد سید علی نقی» که در واقع محلی برای میتینگ کارگرهای شرکت شده بود. اول کار سخنرانی می‌کردند. از تهران هم می‌آمدند. از جمله آقای «جلال

آل‌احمد» را یادم هست، اول بار توی این مسجد دیدم. البته آقای آل‌احمد آن موقع جوان بود. کاره‌ای هم نبود ولی از تهران آمده بود گردش، آمد و سخنرانی هم کرد در آن مسجد.^۱ «علی امید» هم از کسانی بود که در میتینگ‌های مسجد سخنرانی می‌کرد. علی امید از رهبران قدیمی کارگران صنعت نفت بود که در زمان رضاشاه دستگیر شده بود. دیگر رهبران کارگران هم آنجا سخنرانی می‌کردند. آن موقع من خیلی کم سال بودم. ۱۳۲۵ هجده ساله بودم. ولی یادم هست یک مقداری آشنایی داشتم. از جمله یک جوانی بود که فعال بود توی سیاست. از ما یک خرده بزرگتر بود و در جریان اعتصاب و کشت و کشتاری که شب اعتصاب اتفاق افتاد از بین رفت و ما نفهمیدیم چطور. جزو کشته‌ها بود. ۱۷-۱۸ سال داشت و احتمالاً به لحاظ سیاسی یک آدم خیلی سطحی بود. ولی خب توی این اعتصاب بود و

۱. خود آل‌احمد در مقاله‌ی «گزارشی از خوزستان»، تاریخ دیدار خود از آبادان و سخنرانی در مسجد مذکور را سال ۱۳۲۴ عنوان می‌کند. در آن سال، آل‌احمد به قصد شرکت در مراسم افتتاح دفتر حزب توده در آبادان به این شهر سفر کرده بود- مصاحبه‌گر.

یک هفت تیر داشت که حالا از کجا آورده بود را نمی‌دانم. ولی با این هفت تیرش رفته بود توی راهپیمایی. شاید هم کسی را کشته بود. نمی‌دانم. ولی به هر حال کشته شد.

البته در مدت آماده شدن کارگران برای اعتصاب، شرکت نفت هم بیکار ننشسته بود. حزبی به نام «سعادت» درست کرده بود که در واقع در اختیار عرب‌های کنتراتچی شرکت نفت بود. به‌خصوص یک شخصی بود به نام «حداد» که قبل از این ماجراها هم شخص معروفي بود. کنتراتچی شرکت نفت بود، یک جیب شیکی داشت که سرش باز بود و عصرها سوار می‌شد و در آبادان گشت می‌زد و با اتومبیلش توی آبادان خیلی معروف بود. آدم پولدار و متنفدی هم بود. گمان می‌کنم شرکت نفت حداد را مأمور کرد که حزب سعادت را دایر کند. دفترش هم توی مدرسه پهلوی بالای خیابان امیری بود. عرب‌ها می‌آمدند و آن‌جا جمع می‌شدند. تابستان بود. کلوپ کارگران هم مدام برنامه داشتند. به هر حال روز اعتصاب کارگرها به سمت دفتر حزب سعادت حرکت کردند و شعار می‌دادند، آنجا ظاهراً بین کارگرها و اعضای حزب

سعادت اصطکاکی رخ می‌دهد و کارگران به دفتر حزب حمله می‌کنند، آنها هم تیراندازی می‌کنند و کشت و کشتار زیادی رخ می‌دهد. طوری که فردا صبحش که ما رفتیم و نگاه کردیم تمام زمین و دیوارهای جلوی مدرسه‌ی پهلوی خون بود. تعداد کشته‌ها و زخمی‌ها را من نمی‌دانم ولی حتماً قابل توجه بود.

ظاهراً در آن درگیری‌ها حداد هم کشته می‌شود.

موقع درگیری حداد گویا توی مدرسه بود یا همان نزدیکی‌ها با ماشین عبور می‌کرد. خب حداد آدم سرشناسی بود و کارگراها او را می‌شناختند. این بود که شب ریخته بودند سرش و او را کشتند، ماشینش را هم داغون کردند. شخصی به نام «حسین گزی» هم از افراد مهمی بود که در کشت و کشتار کشته شد. حسین گزی کتراتیچی‌های شرکت نفت بود. در احمدآباد خانه داشت. حسین گزی سرش توی سیاست نبود. مال اطراف اصفهان بود و آمده بود آبادان کتراتیچی شرکت نفت شده بود. به هر حال توی درگیری‌ها او را هم کشتند.

فردای آن درگیری حکومت نظامی اعلام شد و اتحادیه‌های کارگری را اشغال کردند و فعالیت‌های کارگری در آبادان محدود شد. این را هم بگویم که در قالب درگیری کارگران و حزب سعادت یک جور دعوای فارس و عرب هم درگرفت. متنها مبنای این دعوا اصلاً وجود اتحادیه کارگران بود و یادم نمی‌آید که بعد از آن دعوایی بین کارگرا و عرب‌ها اتفاق افتاده باشد. چون توی اتحادیه کارگران هم عرب زیاد بود. یعنی عرب‌هایی بود که عضو اتحادیه کارگران بودند. در حالی که حزب سعادت در واقع حزب شرکت نفت بود که دو، سه کنتراچی که رئیس‌شان حداد بود آن را دایر کرده بودند و بعد هم کارگران کنتراچی‌ها کارگران شرکت نفت نبودند، غالباً کارگر آزاد بودند. حداد عده‌ای از عرب‌های دور و بر خودش را در حزب سعادت جمع کرده بود و بعد که زد و خورد و کشتار اتفاق افتاد حزب سعادت هم تعطیل شد. یعنی هم اتحادیه کارگران بسته شد و هم حزب سعادت. به هر حال آن زمان من فقط یک جوان هجده ساله‌ای بودم که به کلی پرت بودم از این قضایا و فقط ناظر مسایل بودم. بعد که این

قضایا تمام شد، فعالیت‌های کارگری را برای مدتی تعطیل کردند. ولی سابقه‌اش در دل و ذهن ماها بود که باعث گرایش ما به حزب توده و مبارزه با شرکت نفت شد.

چرا توده‌ای شدم؟

گرایش و تفکر سیاسی‌تان در چه مقطعی سنی شکل گرفت
و روند آشنایی شما با حزب توده چگونه بود؟

گمان می‌کنم در سال ۱۳۲۸-۱۳۲۷ بود که به صورت جدی وارد فعالیت سیاسی شدم و رفتم در حزب توده. قبل از آن به اصطلاح ناظر جریان‌ات سیاسی بودم. به قول توده‌ای‌ها سمپاتی‌تان حزب بودم. یعنی جزو طرفداران حزب محسوب می‌شدم. بعد از آن سال‌هایی که رفته بودم شرکت نفت و مشغول به کار شدم یواش یواش در کار سیاست داخل شدم. فعالیت بنده در فروردین سال ۱۳۳۰ گل کرد. در آن موقع

در دانشکده نفت آبادان اعتصاب شد و عده‌ای از دانشجویان دوستان من بودند. یادم هست در آن موقع عده‌ای از دانشجویها رفته بودند توی برج ساعت دانشکده و از آنجا شعار می‌دادند و جماعتی بیرون ایستاده بودند و با اینها شعار می‌دادند. من جزو این بیرونی‌ها بودم و یادم هست که این قدر سر و صدا کردیم و شعار دادیم که صدای من گرفت.

موضوع اعتصاب چه بود؟

آن موقع اصلاً در آبادان اعتصاب عمومی شده بود. یعنی کارگران هم دست به اعتصاب زده بودند. کارمندها نه، ولی کارگرها و دانشجویان دانشکده نفت همه‌شان دست به اعتصاب زده بودند. بنده هم جزو کارمندها بودم، ولی خب در این کارها دخالت می‌کردم. چون رفقایم جزو دانشجویان دانشکده نفت بودند.

اعتصاب، خیال می‌کنم که اول از دانشجویها شروع شد. اعتصاب در واقع سیاسی بود. به این معنی که دانشجویان سیاسی بودند و با حزب توده مربوط بودند و در واقع حزب توده آنها را تحریک می‌کرد. بعد

یواش یواش اعتصاب به کارگران هم سرایت کرد. کارگرها پنج سال پیش از آن هم اعتصاب کرده بودند و خاطره‌ای از آن در ذهن‌شان زنده بود. دانشجویها که اعتصاب کردند به کارگرها هم سرایت کرده بود. به علاوه آن موقع درست مقارن بود با مسأله ملی شدن نفت یعنی دوره دکتر مصدق.

دور و بر ۱۳۳۰ بود و دکتر مصدق می‌گفت که من کارم عبارت است از حل مسأله نفت؛ یعنی برهم زدن قرارداد موجود شرکت نفت و دولت ایران و بستن یک قرارداد جدید که مطابق منافع ملت ایران باشد. با آمدن مصدق و گرم شدن بساط به اصطلاح مبارزه با شرکت نفت، کارگران و دانشجویان دست به اعتصاب زدند. این اعتصاب به واقع بیشتر سیاسی بود تا اقتصادی. یعنی کارگرها چیز به‌خصوصی نمی‌خواستند. اگر آنها را به حال خودشان می‌گذاشتند فکر نمی‌کنم چنین اعتصابی می‌شد. اما دکتر مصدق یک جریان سیاسی را ایجاد کرده بود. به هر حال در آبادان اعتصاب عمومی شد و شلوغ شد و در

همین ایام بالاخره کارمندان انگلیسی شرکت به ناچار از آبادان رفتند، یعنی انگلیسی‌ها خلع ید شدند.

آن موقع که در اعتصاب دانشکده نفت شرکت داشتید عضو حزب توده هم بودید؟

بله، آن موقع در حزب بودم. گمان می‌کنم سال ۱۳۲۷ یا ۱۳۲۸ عضو حزب شدم.

حزب توده در آبادان دفتر و دستک داشت یا زیرزمینی بود؟

آن موقع که بنده وارد شدم، در آبادان دفتر و دستک نداشت. حزب توده یک حزب مخفی بود. چون بعد از قضیه‌ی ترور شاه حزب توده غیر قانونی اعلام شد. همین باعث شد کسانی که بیرون حزب بودند توجه‌شان به این حزب جلب شد. یعنی متوجه شدند یک حزبی مهمی در مملکت هست که این حزب غیر قانونی اعلام شده. پس معلوم است حزبی است که در جریانات مؤثر است. در واقع برای من مثلاً این خیلی مهم بود و شاید علت اینکه من گرایش پیدا کردم و رفتم توی حزب، همین غیر قانونی شدن حزب بود. من فکر می‌کنم برای

خیلی‌ها این اتفاق افتاده بود. منتها آن موقع درست خودشان هم نمی‌دانستند چرا. به هر حال در آبادان در آستانه‌ی ملی شدن نفت حزب توده خیلی قوت گرفت. علتش هم این بود که بسیاری از کارمندان عالی‌رتبه شرکت نفت توده‌ای بودند. اینها کسانی بودند که در تهران، در دانشکده‌های مختلف، جزو توده‌ای‌ها بودند. بعداً آمده بودند در شرکت نفت کار گرفته بودند و یک وضع خیلی عجیبی پیش آمد. در واقع مرکزیت حزب توده در آبادان یک عده جوان تحصیل‌کرده و کارمند عالی‌رتبه شرکت نفت بودند. مثلاً عالیخانی، برادر دکتر عالیخانی وزیر اقتصاد شاه. عالیخانی جزو کارمندان عالی‌رتبه شرکت نفت و عضو حزب توده بود.

فعالیت‌های حزبی من

شما چطور به عضویت حزب توده درآمدید؟

نمی‌دانم کارمندان توده‌ای شرکت نفت که با من دوست بودند باعث شدند یا... درست نمی‌دانم. ولی به هر حال ما با هم رابطه و معاشرتی

داشتیم. البته جریانات سیاسی دیگری هم در آبادان بود. مثلاً جریان پان‌ایرانیست. اینها در واقع یک نوع فاشیست بودند و همان موقع در آبادان فعالیت‌هایی داشتند و دنبال آدم‌هایی بودند که به درد این کار می‌خوردند. از جمله یادم هست که آمدند سراغ من. درست موقعی که من داشتم وارد مسایل سیاسی می‌شدم. اینها می‌خواستند من را ببرند به حزب پان‌ایرانیست. من بهشان گفتم که معذرت می‌خواهم، من با شما مخالفم. می‌دانید که آبادان آن موقع بعد از تهران یا شاید هم قبل از تهران، مرکز فعالیت سیاسی بود. یعنی همه عناصری که در آبادان بودند به غیر از آنهایی که کارمندان قدیم شرکت نفت بودند، به یک نحوی مربوط بودند به مسایل سیاسی و سرشان توی کار سیاست بود. حالا یا پان‌ایرانیست می‌شدند یا مارکسیست می‌شدند. بالاخره به یکی از این مرام‌ها جذب می‌شدند. شرکت نفتی‌ها اغلب توده‌ای می‌شدند، چون کارمندهایی که شرکت در تهران استخدام کرده بود و بعد جزو کارمندان عالی‌رتبه شرکت نفت شدند، عده‌ای‌شان توده‌ای بودند. یکی‌شان آقای «مهندس گرمان» بود. مهندس گرمان یک بار آمد گفتش

که آقا! این حزب کارگری نشد که. شما کارمندهای عالی‌رتبه را گذاشته‌اید در حزب و می‌گویید حزب کارگری. او عده‌ای از کارگرهای قدیمی شرکت نفت که در جریان اعتصابات سال ۱۳۲۵ بودند را در کمیته‌های محلی سازماندهی داد و به اصطلاح کار را به دست کارگرها سپرد. ولی خب این دیگر حرکت‌های آخر حزب بود. سال ۱۳۳۱ و ۱۳۳۲ بود که برخوردیم به کودتا.

وقتی خواستید عضو حزب شوید سندی، مدرکی امضا

کردید؟

والله... یادم نیست، ولی به احتمال قوی لیستی را امضا کردم. چون که بعد از مدتی کارت حزبی من آمد.

با توجه به ممنوع بودن فعالیت حزب داشتن این کارت خطرناک

نبود؟

چرا! خطرناک بود و غالباً به من سفارش می‌کردند که باید کارت را مخفی کنی. من هم یادم هست که کارت را گذاشتم توی یک شیشه‌ای درش را هم بستم و خاک کردم.

حزب برای شما جلسات خاصی برگزار می‌کرد، آموزش و جزوه می‌داد؟ اصلاً حزب چه کار می‌کرد با کادرهایی مثل

شما؟

حزب عده‌ای گوینده داشت که با کادرهایی مثل من جلسات تعلیماتی می‌گذاشتند. یکی از مسؤولین حزب در آبادان یک جوان پنج، شش سال از ما بزرگ‌تر بود. بعداً از حزب در آمد و رفت توی سازمان برنامه و مقامات خیلی عالی گرفت و بعد هم رفت به آمریکا. این مسؤول ما بود در جلسات هفتگی که داشتیم و راجع به تعلیمات خوب صحبت می‌کرد. بعد از او یکی دیگر بود که در واقع هنوز رفیق بنده است. الان گویا ۳-۹۲ سال دارد. آن موقع گوینده بود و مسؤول نشریات آبادان هم بود.

آبادانی بود؟

خیر، تهرانی بود. جزو کارگران راه‌آهن بود که در زمان رضاشاه یک تصادفی شده بود و گویا او در تصادف تقصیری کرده بود یا دخالتی داشت، برده بودندش زندان و در زندان با طبری و عده‌ای از رجال

حزب آشنا می‌شود و در واقع از همان‌جا توده‌ای می‌شود. بعد که آمد بیرون به شوروی رفت، چین رفت، آدم مهمی بود.

گفتید حزب روزنامه‌ای داشت که شما هم در آن می‌نوشتید.

مال چه دوره‌ای است؟ قبل از سال ۱۳۳۰؟

نه! بین ۳۰ تا ۳۲. روزنامه‌ای بود به اسم «خلق خوزستان» که آن موقع من توی روزنامه مؤثر بودم و خیلی از مطالبش را می‌نوشتم. امتیازش مال یکی از همین بچه‌های سینیور استاف شرکت نفت بود که شرکت نفت بالاخره بیرونش کرد. بعد آمد به تهران. مهندس بود و شرکتی درست کرد.^۱ خلق خوزستان مال او بود، ولی البته در اختیار حزب بود. من در این روزنامه کار می‌کردم.

دفترش کجا بود؟

۱. در فهرست مطبوعات موجود در کتابخانه مجلس شورای اسلامی مشخصات روزنامه خلق خوزستان این گونه آمده است: صاحب امتیاز آزرمی، مدیر داخلی رضانیان، خرمشهر، ۱۳۳۰- مصاحبه‌گر.

دفتری نداشت [می‌خندد]. در تهران چاپ می‌شد و می‌آمد خوزستان. ما می‌نوشتیم، می‌دادیم به حزب و حزب چاپ می‌کرد.

چی می‌نوشتید؟ درباره دیالکتیک؟

نه! مقالاتی درباره جریانات روز می‌نوشتیم. یادم هست بعد از اینکه منتقل شدم به اداره انتشارات شرکت نفت، یک مقداری برای روزنامه خبرهای روز که مال شرکت نفت بود کار می‌کردم، یک مقدار هم آنجا برای حزب جریانات روز می‌نوشتیم.

شما قبل از اینکه وارد حزب توده بشوید با ادبیات

مارکسیستی آشنا بودید، یا اول به خاطر جاذبه‌ای که حزب

داشت عضو شدید و بعد مارکسیسم را آنجا شناختید؟

بنده بعد از اینکه از حزب توده در آمدم با ادبیات مارکسیستی آشنا شدم! اصولاً حزب اسمش و ظواهرش مارکسیستی بود. در واقع از مارکسیسم چیزی در حزب نبود. متنها بعدها که من نگاه کردم و مثلاً با رجال حزب آشنا شدم، دیدم اینها هیچ چیز از مارکسیسم سرشان نمی‌شود. در واقع این یک مسأله تاریخی مهمی است که مارکسیسم در

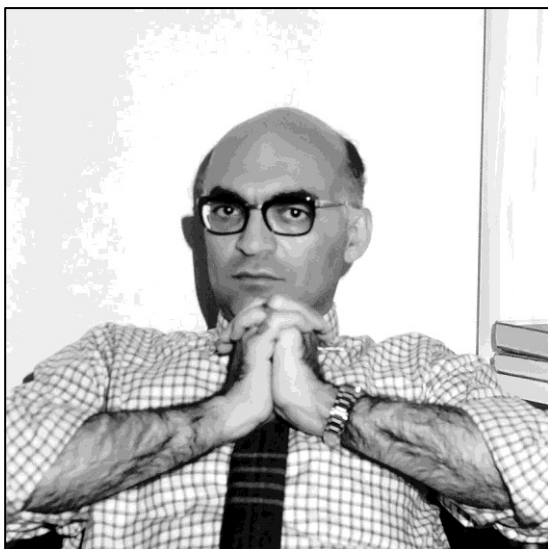
حزب توده فقط یک اسم بود و در شوروی هم یک تعبیر خاصی از مارکسیسم وجود داشت. باید بگویم که این تعبیر اصلاً مارکسیسم نبود؛ بلکه انگلیسیسم بود. می‌دانید که انگلس دو تا کتاب دارد که ظاهراً در توضیح مارکس است، ولی واقعیت این است که یک چیز جدیدی است. یک چیز سطحی‌تر از مارکس و البته جدید. من فکر می‌کنم که حتی لنین و بعدش استالین و دیگران در شوروی هم مارکس را نمی‌شناختند، انگلس را می‌شناختند. واسطه‌ی این شناخت از انگلس هم پلخانیف بود. پلخانیف که می‌دانید در واقع رهبر فکری روس‌ها بود. در واقع تمام رجال حزب کمونیست شوروی شاگردان پلخانیف بودند. برداشت شوروی‌ها از مارکسیسم به واسطه پلخانیف آن هم از انگلس برداشته شده بود. پلخانیف حتی با انگلس در لندن ملاقاتی داشته.

بنابراین باید گفت که آن جریاناتی که منجر شد به تشکیل دولت شوروی، در واقع اسمش مارکسیسم بود ولی رسمش انگلیسیسم. و این دو تا با هم به کلی فرق دارند.

در آن زمان از فعالیت سیاسی تان راضی بودید؟

بله! برای ما که آن موقع خیلی دل‌انگیز بود. البته می‌دانید دیگر همراه با دلهره هم بود. همیشه تحت تعقیب بودیم. ولی خب از اینکه یک کارهایی می‌کردیم و بساط شرکت نفت را می‌خواستیم زیر و رو کنیم، خوشحال بودیم [می‌خندد].

فصل پنجم
در آستانه‌ی اعدام



نجف دریابندری، دهه‌ی ۱۳۴۰

کودتا را جدی نمی‌گرفتیم

می‌خواهم درباره کودتای ۲۸ مرداد و حوادثی که منجر به دستگیری شما شد صحبت کنیم. خبر کودتا را کی و چگونه شنیدید و این خبر در آبادان چه بازتابی داشت؟

بعد از ظهری بود و ما توی اتاق آقای نطقی در اداره انتشارات شرکت نفت آبادان نشسته بودیم. من و دکتر نطقی و گمان می‌کنم ابوالقاسم حالت و فخرداعی. درست یادم نیست. آنجا یک رادیو داشتیم که ناگهان صدای مدیر روزنامه آتش از آن بلند شد و گفت من فلانی‌ام و ملت ایران دولت مصدق را برانداخت و از این صحبت‌ها. خب ما چند دقیقه‌ای اینها را گوش کردیم و بعد هم پا شدیم هر کدام برویم

خانه‌هامان. شهر یک کم بهم ریخته بود. چند ساعت بعدش یعنی در حدود عصر شهر شلوغ شد و تظاهراتی در حمایت از کودتا برگزار شد که همه‌اش ساختگی و از قبل برنامه‌ریزی شده بود. فردای آن روز ما رفتیم سر کار و اتفاقاً هم کسی نیامد سراغ ما. یعنی در واقع بگیر و ببندی اتفاق نیفتاد تا در حدود هفت، هشت ماه بعد که شبکه‌ی افسران حزب توده لو رفت و عده‌ای را گرفتند. از جمله یادم می‌آید که شخصی بود که سرهنگ رکن ۲ ارتش بود و کارش هم در آبادان بازپرسی نظامی بود. او توده‌ای بود. می‌دانید که رکن ۲ ارتش آن موقع به جای سازمان امنیت کار می‌کرد. او را بعد از کودتا گرفتند.

تا روزی که شما دستگیر شدید حزب توده شاخه آبادان جلسه یا نشستی برگزار نکرد که مثلاً در این وضعیت چه

کار باید کرد؟

نه! در واقع اتفاق خاصی نیفتاد. چند جلسه‌ای برگزار شد؛ اما اصلاً جدی گرفته نشد. خود دولت هم برخورد نکرد. گفتم که توده‌ای‌های معروف آبادان را دنبال نکرد و در واقع بگیر و ببند از زمان لو رفتن

شبکه افسران اتفاق افتاد که در حدود هفت، هشت ماه بعد از کودتا بود.

خودتان آن موقع چه حسی داشتید؟ ناراحت بودید که کودتا شده یا بی تفاوت بودید؟ چون آن اواخر مصدق هم مورد انتقاد حزب توده قرار گرفته بود. آیا ممکن بود که حزب توده یا بدنه‌اش خوشحال باشد که کودتا اتفاق افتاده؟

نه خوشحال نبودند، ولی در عین حال خیلی کودتا را جدی نمی‌گرفتند. فکر می‌کردند که یک روزی حریفش می‌شوند. من خودم آن موقع مسئول اخبار خارجی روزنامه خبرهای روز بودم. یادم هست که چند روز بعدش که مصدق را گرفتند و می‌خواستند محاکمه کنند، اخبارش را از نشریات خارجی می‌گرفتم به فارسی در می‌آوردم و این اخبار را می‌آوردم باشگاه ایران که عده‌ای از رفقا آنجا بودند برای‌شان می‌خواندم. ولی چیز عجیب این است که من هیچ احساس ترس نمی‌کردم که می‌خواهند ما را بگیرند. چند روز بعدش یک روز صبح

که داشتم می‌رفتم جایی، یک کارمند شهربانی که من می‌شناختمش و آدم رذلی بود من را گرفت و گفت که باید برویم کلانتری. رفتیم کلانتری و آنجا برایم پرونده درست کردند. خلاصه هفت، هشت روز بازداشت بودم. بعد خواهر و مادرم به تلاش افتاده بودند و بالاخره وسیله‌ای فراهم کردند و گمان می‌کنم که ده روز نشد که من را آزاد کردند. من هم برگشتم سر کارم و باز چند ماه دیگر اتفاق خاصی نیفتاد. بعد که شبکه افسران لو رفت، بگیر و ببند اصلی صورت گرفت. یعنی در حدود هفت، هشت ماه بعد از کودتا. در شهرستان‌ها از جمله در آبادان هم افسرهای مرتبط را گرفتند.

از بچه‌های حزبی کسی را گرفتند؟

بله، از جمله خود بنده را. منتها این دفعه با قید گذاشتن یک سند خانه آزادم کردند و بعد دوباره فرستادند دنبالم که لازم است بیایی. وقتی رفتم، گرفتند و حبس کردند و این حبس این بار بیش از ده روز طول کشید. در نتیجه از شرکت نفت اخراج شدم.

در کدام بازداشتگاه حبس شدید؟

یک بازداشتگاهی درست کرده بودند که حالا دقیقاً یادم نمی‌آید کجا بود. چون خانه کارگری بود و در جاده بین باوارده و بریم قرار داشت. نزدیک مدرسه رازی بود. آنجا یک حیاط بزرگ وسیعی بود که دور و برش اتاق بود. یک اتاق اصلی بزرگ گذاشته بودند برای مأموران و قسمت اداری. ما را در این اتاق‌ها حبس کردند. حالا، موقعی که ما را گرفتند آوردند توی این زندان، باز هم ما خیلی قضیه را جدی نمی‌گرفتیم. خب قبلاً هم زندان دیده بودیم. بعد یک سرهنگی از تهران آمد که به اصطلاح تکلیف ما را مشخص کند.

یادم می‌آید یک روز آمد به همین زندان و اسامی ده نفر را خواند که یکی‌شان هم من بودم. گفت اینها بیایند. ما را سوار ماشین کردند و بردند به جایی به اسم امیرآباد، توی جاده خرمشهر که در واقع یک سربازخانه بود. ما را بردند توی یک برج. نمی‌دانم این برج اصلاً برای چی ساخته شده بود. جزء پادگان نظامی بود. بردند توی برج و آنجا نگه‌مان داشتند. ما در حدود ده، پانزده روز توی این برج بودیم. بعداً وضع خیلی بدی پیدا کردیم. آن برج کثیف و زمین هم خاکی بود،

اصلاً هیچی هم نداشتیم. آن موقع حدود مهر و آبان بود. بعد از ده، یازده روز یک سلمانی آوردند سر و ریش‌مان را اصلاح کرد و بعد ما را برگرداندند به زندان احمدآباد.

اتهام شما چه بود؟

عضویت در حزب توده و در دادگاه هم اتهاماتی مثل خیانت به کشور، جاسوسی برای خارجی و از این قبیل به ما تفهیم کردند.

دور دومی که به زندان برگشتید چند سال طول کشید؟

دوره دوم چهار سال طول کشید [می‌خندد].

چهار سال در زندان آبادان بودید؟

نه، یک سال در آبادان بودم. بعد ما را بردند به دادگاه. دادگاه دسته جمعی بود. ما یک گروه ۱۱ نفره بودیم. بعداً که ما را محکوم کردند باز هم به زندان احمدآباد فرستادند. یک سال اینجا بودیم و بعد ما را بردند تهران.

«تاریخ فلسفه غرب» را در زندان ترجمه کردم

ما ۱۱ نفر بودیم که در دادگاه محکوم شدیم و به زندان لین ۱۰ احمدآباد انتقال یافتیم. پنج نفر از ما را که به حبس‌های نسبتاً کمی محکوم شده بودند از ما سوا کردند و شش نفر دیگر که من هم جزو شان بودم را در یکی از سلول‌های زندان جا دادند. از بین ما «مهندس آگه» را به اعدام محکوم کردند. من و شخصی به نام اکبر بهشتی هم محکوم به اعدام شدیم منتها با یک درجه تخفیف حبس ابد برایمان بریدند.

مهندس آگه چه مسؤولیتی در حزب داشت؟

آگه اصلاً حزبی نبود، سمپات حزب بود؛ ولی توی خانه‌اش اسلحه پنهان کرده بودند. البته کار حزب نبود. «اکبر بهشتی» و بچه‌های دیگر به اتفاق آگه خودشان این کار را کرده بودند. اسلحه‌ها را از کویت آورده بودند. این کار به کلی ابلهانه بود. برای اینکه با چند تا تفنگ و دو، سه خمپاره چه کار می‌شد کرد. حتی خودشان هم نمی‌دانستند با

این سلاح‌ها می‌خواهند چه کار کنند. البته مهندس آگه به کلی منکرش شد. گفت من اطلاع ندارم. معه‌ذا دادگاه نپذیرفت و او محکوم به اعدام شد.

دادگاه دوم هم همان حکم دادگاه اول یعنی اعدام را تأیید کرد. ما فکر می‌کردیم که مهندس آگه را اعدام می‌کنند و به کلی جدی بود. اعدام هم صورت می‌گرفت و چند نفری از افسران را اعدام کرده بودند. بنابراین فکر کردیم آگه اعدام می‌شود. ولی روزها گذشت و برای بردن آگه نیامدند. سی، چهل روز که گذشت تقریباً یقین پیدا کردیم که آگه اعدام نمی‌شود.

وقتی حکم حبس ابد گرفتید چه احساسی داشتید. آیا فکر

می‌کردید برای امری بیهوده باید حبس ابد بکشید یا اینکه

احساس قهرمانی و مبارز بودن داشتید؟

آدم‌های مختلف احساسات مختلف داشتند. من شخصاً باید بگویم که قضایا را خیلی جدی نمی‌گرفتم. خب البته حبس ابد به من دادند و پیدا بود که به این زودی‌ها آزاد بشو نیستم. ولی خب کاری که من

کردم این بود که برای خودم کتاب فراهم کردم و شروع کردم به ترجمه و نقاشی کردن. در واقع کتاب «تاریخ فلسفه غرب» اثر برتراند راسل را توی زندان ترجمه کردم و چند کار دیگر را از جمله نمایشنامه‌های «اسکار وایلد». داستانی هم از «مارک تواین» ترجمه کردم. بعد از انتقال به تهران در زندان قصر نقاشی هم می‌کشیدم که هنوز دارمشان.

چطور شد که به زندان قصر تهران منتقل شدید؟

بعد از یک سال که در زندان احمدآباد بودیم تقریباً بدون مقدمه ما را به تهران منتقل کردند. این انتقال با هواپیما انجام گرفت. چهار، پنج ماه هم توی لشگر زرهی حبس بودیم و بعد دوباره ما را بردند به دادگاه. این دادگاه یک درجه تخفیف به همه ما داد. یعنی حکم مهندس آگه از اعدام تبدیل شد به حبس ابد و حکم ما که حبس ابد بودیم شد ۱۵ سال حبس. بعد از آن ما را به زندان قصر تحویل دادند.

گمانم در حدود یک سال بعد بود که ما مجدداً اعتراض کردیم و نامه نوشتیم. به هر حال پرونده ما را دوباره بردند به دادگستری. آنجا

باز هم یک درجه تخفیف دادند. یعنی حکم ما از ۱۵ سال شد چهار سال و حکم مهندس آگه شد پنج سال. بعد مادرم هم آمد و در تهران ساکن شد.

بعد از آزادی دیگر به آبادان برنگشتید؟

نه دیگر برنگشتم مگر برای گردش. شاید سه یا چهار مرتبه برگشتم به آبادان.

سؤال آخرم را می‌پرسم. نجف دریابندری چقدر خودش را

مدیون زندگی در شهر آبادان می‌داند؟

فکر می‌کنم زندگی در آبادان به هر حال امری است که اتفاق افتاده است و بنده را که ملاحظه می‌کنید به هر حال ساخته آن محیطم. آبادان به لحاظ فرهنگی شهر خیلی پیشرفته‌ای بود. حالا نمی‌دانم چطوری است. ولی آن موقع حتی از تهران هم خیلی پیشرفته‌تر بود. ما در آبادان، کتابخانه، باشگاه، روزنامه و خیلی امکانات فرهنگی دیگر داشتیم، بعد هم که کار حزبی می‌کردیم. گمان نمی‌کنم این امکانات و موقعیت‌ها در جای دیگری برایم فراهم می‌بود.

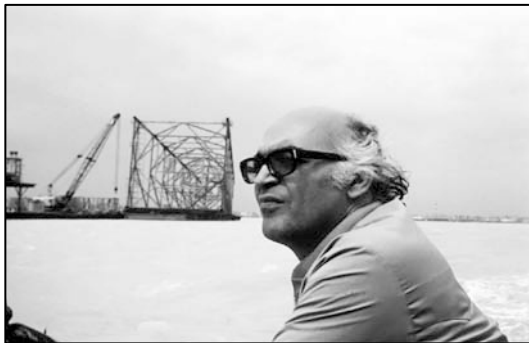
در آستانه‌ی اعدام ۱۲۳

فکر می‌کنید زندگی‌تان در آبادان پربار بود؟

بله، فکر می‌کنم.



پدر نجف دریابندری (ناخدا خلف): نفر نشسته (وسط) در میان همکاران



نجف دریابندری در میانسالی

ضمیمه

کتابشناسی آثار نجف دریابندری

ترجمه:

- ۱۳۳۳ «وداع با اسلحه»، ارنست همینگوی، صفی علیشاه
- ۱۳۴۰ «بیگانه‌ای در دهکده»، مارک تواین، کیهان
- ۱۳۴۱ «تاریخ سینما»، نایت آرتور، امیرکبیر، فرانکلین
- ۱۳۴۷ «تاریخ فلسفه غرب»، برتراند راسل، سخن
- ۱۳۴۹ «عرفان و منطق»، برتراند راسل، کتابهای جیبی، فرانکلین
- ۱۳۴۹ «چنین کنند بزرگان»، ویلیام جیکوب کاپی، پیام
- ۱۳۴۹ «قضیه رابرت اپنهایمر»، تهران، خوارزمی
- ۱۳۵۰ «یک گل سرخ برای امیلی»، ویلیام فاکنر، پیام
- ۱۳۵۱ «معنی هنر»، هربرت رید، کتابهای جیبی، فرانکلین

۱۳۶۶ سال‌های جوانی و سیاست / خاطرات نجف دریابندری از آبادان

۱۳۵۵ «آنتیگونه»، سوفوکلس، آگاه

۱۳۵۶ «چه روزهای خوشی»، ساموئل بکت، کتاب‌های جیبی، فرانکلین

۱۳۵۶ «در انتظار گودو»، دست آخر، ساموئل بکت، کتاب‌های جیبی

۱۳۶۱ «متفکران روس»، آیزیا برلین، خوارزمی

۱۳۶۱ «رگتایم»، ادگار لورنس دکتروف، خوارزمی

۱۳۶۱ «قدرت»، برتراند راسل، خوارزمی

۱۳۶۲ «افسانه دولت»، ارنست کاسیرر، خوارزمی

۱۳۶۳ «پیرمرد و دریا»، ارنست همینگوی، خوارزمی

۱۳۶۶ «سرگذشت هکلبری فین»، مارک تواین، خوارزمی

۱۳۷۱ «گور به گور»، ویلیام فاکنر، نشر چشمه

۱۳۷۱ «تاریخ روسیه شوروی، انقلاب بلشویکی»، ادوارد هلت، نشر

زنده‌رود

۱۳۷۲ «فلسفه روشن‌اندیشی»، ارنست کاسیرر، خوارزمی

- ۱۳۷۵ «بازمانده روز: ایشی گورو کازوئو. کارنامه
- ۱۳۷۷ «بیلی باتگیت»، ادگار لورنس دکتروف، طرح نو
- ۱۳۷۸ «پیامبر و دیوانه»، جبران خلیل جبران، کارنامه
- ۱۳۸۳ «کلی‌ها»، هیلاری استنلند، کارنامه
- ۱۳۹۲ «خانه برناردا آلبا»، فدریکو گارسیا لورکا، کارنامه

تألیف و گفتگو:

- ۱۳۴۹ «در عین حال»، نجف دریابندری، مجموعه مقالات، پیام
- ۱۳۶۳ «به عبارت دیگر»، نجف دریابندری، مجموعه مقالات، پیک
- ۱۳۶۶ «درد بی‌خویشتی»، نجف دریابندری، بررسی مفهوم الیناسیون در فلسفه غرب، نشر پرواز
- ۱۳۷۶ «یک گفتگوی»، گفتگوی ناصر حریری با نجف دریابندری، کارنامه

۱۲۸ سال‌های جوانی و سیاست/ خاطرات نجف دریابندری از آبادان

۱۳۸۸ «گفت و گو با نجف دریابندری»، مهدی مظفر ساوجی، مروارید

۱۳۷۹ «کتاب مستطاب آشپزی»، نجف دریابندری، فهیمه راستکار،

کارنامه

۱۳۸۰ «افسانه اسطوره»، نجف دریابندری، کارنامه

۱۳۹۲ «از این لحاظ»، نجف دریابندری، مجموعه مقدمه‌ها، کارنامه

نمایه

- آقای هروی / ۴۵
آمریکا / ۵۵
اتحادیه کارگران / ۹۷
احمدآباد / ۹۶
اخبار هفته / ۷۹، ۸۰
اداره انتشارات شرکت نفت / ۷۰، ۷۱،
۷۳، ۷۶، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۲، ۱۰۷،
۱۱۳
اداره شیپینگ / ۶۸
اداره کارگزینی شرکت نفت / ۶۹
استالین / ۱۰۸
اسکاروایلد / ۱۲۱
اداره دادگستری / ۴۹
اداره سی منز انستیتو (اداره
دریانوردان) / ۶۸، ۶۹
- آتلانٹیس تکنیکال / ۶۷
آتلانٹیس کراپ / ۶۷
آذربایجان / ۷۱
آقای پترسن / ۶۸
آقای حسامبان / ۳۳، ۳۴
آقای جرمنی / ۱۲، ۱۳
آقای سرفراز / ۶۰
آقای شایورد / ۵۳
آقای طیب / ۱۵
آقای کازرونی / ۱۰
آقای فروزانی / ۱۰، ۱۱
آقای فیاض / ۴۵
آقای علوی / ۴۷
آقای محبوب / ۶۵، ۶۶
آقای مرشدی / ۵۱، ۵۲

۱۳۰ سال‌های جوانی و سیاست/ خاطرات نجف دریابندری از آبادان

اروپا/ ۵۵	باورده شمالی / ۹۱، ۹۳
اصفهان/ ۹۶	بصره/ ۶، ۷، ۸
افغانی، علی محمد/ ۳۱	بریم/ ۱۱، ۷۳، ۹۱، ۹۳، ۱۱۷
امیرآباد/ ۱۱۷	بندر امام خمینی / ۹
امید، علی / ۹۴	بندر شاپور/ ۹
انجمن شهر خرمشهر/ ۴۵	بندرعباس / ۲۶
انبارسوزی / ۸۱	بوشهر/ ۵، ۸، ۹، ۱۰، ۱۲، ۱۴، ۱۵
انتری که لوطیش مرده بود/ ۸۰	۱۷، ۱۸، ۲۱، ۲۴، ۴۰، ۶۵
انگلس / ۱۰۸، ۱۰۹	بوشهری / ۲۰
انگلیسیم/ ۱۰۸، ۱۰۹	بهشتی، اکبر / ۱۱۹
انگلیس / ۱۰	بهمنشیر/ ۶۶، ۷۶، ۷۸
اهواز / ۴۸	ت
ایران / ۲۸، ۴۳، ۴۸	تاریخ فلسفه غرب/ ۱۲۱
ب	تاگ بوت/ ۷
بازار صفا/ ۴۱	ترکیه / ۷۱
باشگاه ایران/ ۹۲، ۱۱۵	تکنیکال اسکول (مدرسه فنی)/ ۹۰
باورده [باورده]/ ۱۱، ۱۶، ۵۱، ۱۱۷	تفضلی، محمود/ ۴۶
باورده جنوبی/ ۹۱	تفضلی، جهانگیر / ۴۶

- تقی‌زاده، صفدر / ۶۷
 تواین، مارک / ۱۲۱
 تهران / ۲، ۹، ۱۴، ۳۴، ۷۵، ۷۷، ۹۰،
 ۹۲، ۹۴، ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۷،
 ۱۲۲، ۱۲۱
- چاه‌کوتاه / ۵
 خیابان شاپور / ۱۳
 چوبک، صادق / ۸۰
- ح
- حافظ / ۵۹
- حافظ چه می‌گوید / ۵۹
- حالت، ابوالقاسم / ۱، ۷۱، ۷۴، ۷۵،
 ۱۱۳
- حزب توده / ۱، ۶۰، ۶۱، ۸۲، ۸۹،
 ۹۰، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۸،
 ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۸
- حزب سعادت / ۹۵، ۹۶، ۹۷
- حزب کمونیست / ۱۹، ۱۰۹
- حداد / ۹۵، ۹۶، ۹۷
- خ
- خانواده موقر / ۱۳، ۱۴
- خرمشهر / ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۷، ۴۵،
 ۱۰۷، ۱۱۷
- پ
- پالایشگاه / ۷۲
- پان‌ایرانیست / ۱۰۳
- پرویز شهریاری / ۶۰
- پزشک‌نیا، هوشنگ / ۱، ۷۱، ۷۴، ۷۷،
 ۷۸، ۷۹، ۸۰
- پلخائف / ۱۰۹
- جاهد، پرویز / ۸۱، ۸۴
- جلال آل‌احمد / ۹۳، ۹۴
- جمعیت آزادگان / ۵۹
- جنگ جهانی دوم / ۴۳
- جونور استاف / ۹۱، ۹۲، ۹۳
- چ

- ز
- خیابان امیری / ۹۵
- خیابان پرویزی / ۱۱
- خوزستان / ۱۰۷
- خلیج فارس / ۹
- زندان احمدآباد / ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۱
- زندان قصر / ۱۲۱
- زند شیرازی / ۶۵، ۶۶، ۶۷
- زندگی خوش و کوتاه فرانسیس مکومبر / ۸۳
- د
- دانشکده نفت آبادان / ۹۹، ۱۰۱
- دیپستان رازی / ۴۴، ۴۶، ۴۷، ۱۱۷
- دو سرباز / ۸۱
- دشتی، علی / ۱۴
- دیکنز، چارلز / ۵۴
- دیوید کاپرفیلد / ۵۴
- س
- ساختمان شهرداری [آبادان] / ۲۵
- سپنتا، عبدالحسین / ۳۲
- راسل، برتراند / ۱۲۱
- رئیس اداره فرهنگ آبادان / ۵۳
- رئیس چاپخانه شرکت نفت / ۶۶
- رئیس فرهنگ خرمشهر / ۴۵
- رضاشاه / ۹، ۱۴، ۱۹، ۲۸، ۳۳، ۴۸
- ۵۱، ۵۲، ۹۴، ۱۰۶
- روزنامه آتش / ۱۱۳
- روزنامه ایران ما / ۴۶
- روزنامه دیلی نیوز / ۷۱
- روزنامه خبرهای روز / ۷۱، ۷۲، ۷۴
- ۷۵، ۱۱۵
- روزنامه خلق خوزستان / ۱۰۶، ۱۰۷
- روزنامه کارون / ۲

۹۹، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۶،

۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۶

شرکت نفت انگلیس و ایران / ۱

شرکت ملی نفت ایران / ۱

شوروی / ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۰۹

شوهر آهوخانم / ۳۱

شهریور ۱۳۲۰ / ۴۸، ۵۵، ۵۹

شیراز / ۶۵

شیعه‌گری / ۵۹

ض-ط-ع

ضیاءپور، [جلیل] / ۷۷

طبری، احسان / ۱۰۶

عالیخانی / ۱۰۲

عراق / ۸

عمارت کازرونی‌ها / ۱۰

ف

فاست میل / ۱۷

فخرداعی، محمود / ۷۱، ۷۵، ۱۱۳

سربازان هندی و انگلیسی / ۵۱

سردار رحمانی / ۲۲

سعدی / ۵۹

سندی‌کای کارگری / ۸۹

سیدجمال الدین [اسدآبادی] / ۶۰

سیک / ۵۱

سینما تاج / ۵۵، ۵۶، ۷۳

سینما شیرین / ۳۳، ۳۴، ۳۵

سینمای شرکت نفت / ۵۵

سینیور استاف / ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۱۰۶

ش

شادگان / ۱۵

شاملو، احمد / ۸۴

شط‌العرب [اروند] / ۸، ۱۶، ۵۰، ۵۲

شرکت نفت / ۹، ۱۰، ۱۵، ۱۶، ۲۱،

۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳

۱۳۴ سال‌های جوانی و سیاست/ خاطرات نجف دریابندری از آبادان

فرخزاد، فروغ/ ۸۵	گرگین، عباس/ ۳۵
فرماندار آبادان/ ۲۹	گزارشی از خوزستان/ ۹۴
فیلم دختر لر/ ۳۳، ۳۲	گزی، حسین/ ۹۶
قاجاریه/ ۳۳	گلستان، ابراهیم/ ۱، ۷۱، ۷۲، ۷۵، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵
ک	
کازرون/ ۱۰، ۲۳	۸۶
کسروی، احمد/ ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱	گل سرخی برای امیلی/ ۵۷، ۸۱
۶۲	ل
کتاب خواهران و دختران ما/ ۵۹	لاور/ ۸، ۲۶
کشتی انگلیسی اسلومیل/ ۱۰، ۱۷	لندن/ ۸۴، ۱۰۹
کشتی نوژی/ ۲۰	لنین/ ۱۰۸
کشف حجاب/ ۲۳، ۲۷	لهستانی/ ۴۳
کنسولگری آلمان/ ۱۲	م
کودتای ۲۸ مرداد/ ۱، ۱۱۳	مارکس/ ۱۰۸
کویت/ ۱۱۹	مارکسیسم/ ۱۰۸، ۱۰۹
گ	متفقین/ ۴۸، ۴۹، ۵۱، ۵۲
گرگین، امیر/ ۲۰، ۳۵	مجله تایم/ ۷۲
گرگین، ایرج/ ۲۱	مجله سخن/ ۱۴

- مجله مهر / ۱۴
مجله مردم / ۸۳
مجله حمام جرمنی / ۱۱
مجله سنگی بوشهر / ۱۰
مدرسه ۱۷ دی / ۴۱، ۴۸
مدرسه پهلوی / ۲۹، ۳۲، ۹۵، ۹۶
مدرسه کمال‌الملک / ۷۷
مدرسه ملی / ۳۹
مسجد سید علی نقی / ۹۳
مصدق / ۷۸، ۱۰۰، ۱۱۳، ۱۱۵
ملی شدن صنعت نفت / ۹۳، ۱۰۰، ۱۰۲
مهندس آگه / ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲
مهندس گرم‌ان / ۱۰۴
ن
ناخدای اصفهانی / ۱۵
نشریه توفیق / ۷۵
نروژی / ۲۰
- نظقی، حمید / ۱، ۷۱، ۷۲، ۷۵، ۱۱۳
نوشتن با دوربین / ۸۱
نیروی دریایی انگلستان / ۶۹
نیکزاد، علی اصغر / ۷۱، ۷۲، ۷۹
وداع با اسلحه / ۸۱، ۸۲، ۸۳
ویلیام فاکنر / ۵۷، ۸۱، ۸۳
ه
هاشم شمس داوری / ۷۴
همینگوی، ارنست / ۸۱، ۸۴
همدان / ۲۲، ۲۳
هند / ۱۰، ۲۱، ۳۳، ۶۵، ۷۵

